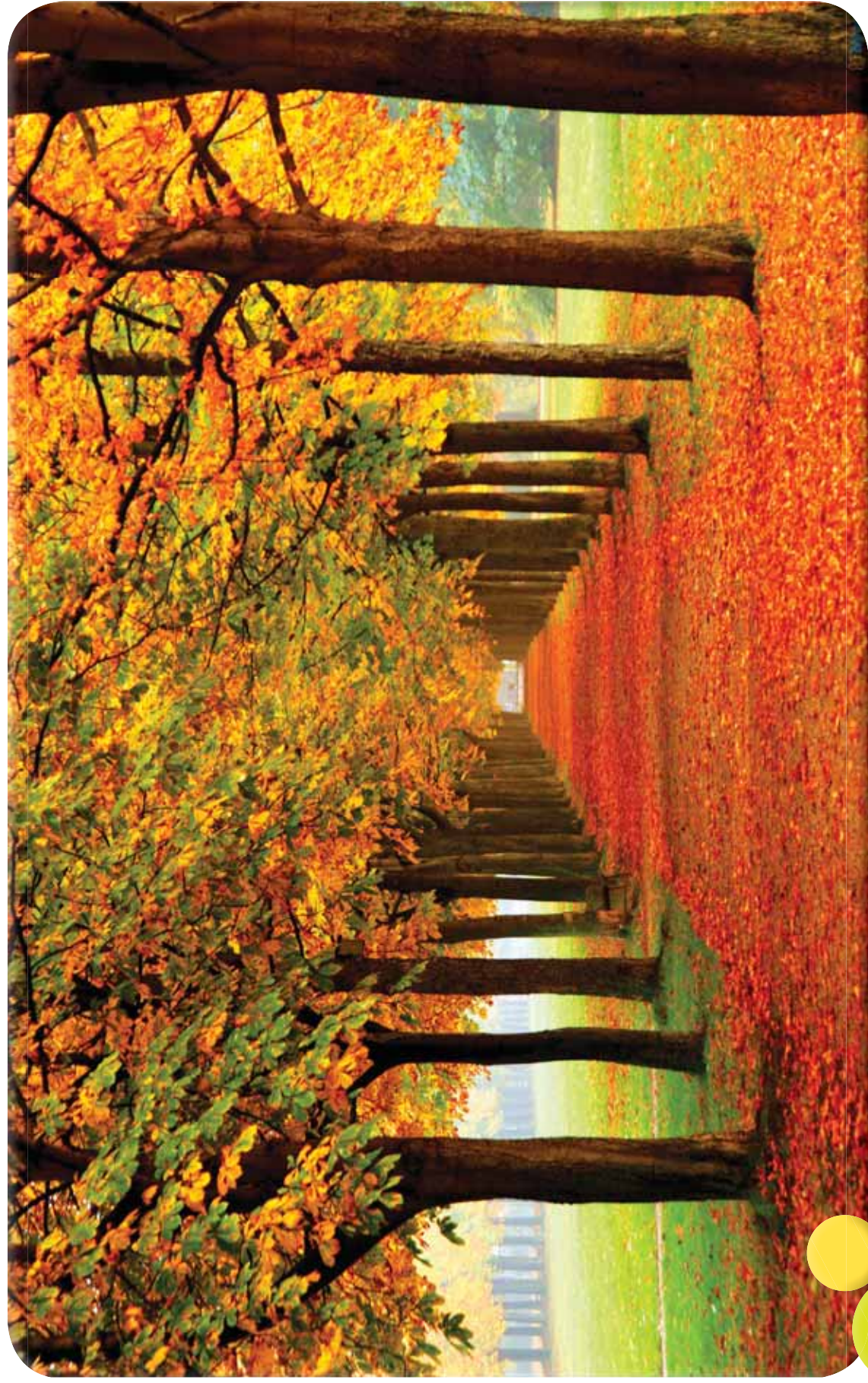


ورزش و غذاها
نبرد با دیو

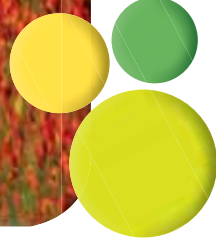
قصه‌ی ما راست بود
شگفتی‌های جهان بی‌کران ما

گفت و گو با موجودات خیالی





پاییز را دوست داریم
فصل بازی های راه مدرسه





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۵۱، آبان ماه ۹۶
قیمت: ۲۵۰۰ تومان

○ ○ ○

صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری

○ ○ ○

دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
ناظر فنی چاپ: یوسف قدیانی
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmaj.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعرای
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸

○ ○ ○

چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

روی جلد: امیر نساجی

- ۴ در روز قاتل
- ۵ از چشمت به در جماران
- ۶ سرگری
- ۷ آندیز بازن
- ۸ منداور زندها
- ۹ ملز
- ۱۰ دنیای مجازی
- ۱۱ علی
- ۱۲ دور دورت با
- ۱۳ داروستان
- ۱۴ لفظه های زندگی
- ۱۵ پرواز در قفس
- ۱۶ حکایت
- ۱۷ جرول
- ۱۸ من و کویم،
توبنویس
- ۱۹ قند شیرین
- ۲۰ فوائدی از زندگی
- ۲۱ روزی
- ۲۲ عجایب دفاع مقدس
- ۲۳ زنده
- ۲۴ سبزو آسمان
- ۲۵ مرد و قبح
- ۲۶ فلک
- ۲۷ قاجاریان حرا

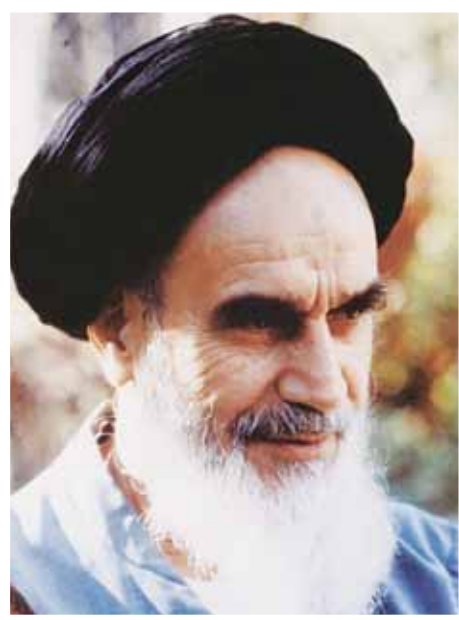
خدایی در همین نزدیکی

پاییز را دوست دارم به خاطر هزار رنگش، به خاطر دیدار دوستان قدیم و پیدا کردن دوستان جدید. به خاطر روزهای خوب مدرسه و عطر و بوی کتاب و روزهای خوش و پویا و پر از نشاط و شادمانی.

پاییز را دوست دارم مثل فصل‌های خوب دیگری که خداوند برایمان آفریده است. همه‌ی فصل‌های خوب خدا نشانه‌های زیبایی از لطف و عظمت و مهربانی خداوند کریم است. به هر طرف که نگاه کنیم نشانه‌ای از لطف و مهربانی خالق زیبای هستی را می‌بینیم. چقدر خوب است در این روزهای زیبای پاییزی، قدر تمام داشته‌هایمان را بدانیم. قدر خودمان را بدانیم. قدر پدر و مادر مهربانمان را که شب و روز برایمان زحمت می‌کشند را بدانیم. قدر قدرت و عظمت و امنیتی که به برکت ایثارگری‌های مردان بزرگ این سرزمین برایمان به‌وجود آمده را بدانیم.

پاییز و بهار و زمستان و تابستان را دوست دارم. پدر و مادرم را و کشور اسلامی و رهبر فرزانه‌ام را دوست دارم. من خدا را دوست دارم که این همه لطف و محبت را به من عطا فرموده است. موفق و پیروز باشید.

سردبیر



نماز...

روزهای اولی بود که شاه رفته بود. امام در نوفل لوشاتو فرانسه اقامت داشتند. سیصد الی چهارصد خبرنگار خارجی از کشورهای مختلف، اطراف منزل امام جمع شده بودند. تختی گذاشتند و امام روی آن ایستادند تا به سؤالات خبرنگاران پاسخ دهند. تمام دوربین‌ها کار می‌کردند. هنوز دو سؤال بیش‌تر از امام نشده بود که صدای اذان ظهر شنیده شد. امام بلافاصله جمع خبرنگاران را ترک کردند و فرمودند: «وقت فضیلت نماز ظهر می‌گذرد.» تمام حاضرین از این که امام آن‌ها را ترک کردند، متعجب شدند. کسی از امام خواهش کرد: «چند دقیقه‌ای صبر کنید تا چند سؤال دیگر هم بشود و بعد برای اقامه‌ی نماز بروید.» امام با قاطعیت فرمودند: «به هیچ وجه نمی‌شود» و برای خواندن نماز رفتند.

کی از چه کتابی خوش می آید؟

دندان پزشکی	از سپیددندان	اثر جک لندن
فقر	از بینوایان	اثر ویکتور هوگو
گناهکار	از بهشت	اثر پوشکین
عنکبوت	از خرمگس	اثر اتل لیلیان وینچ
گرسنه	از در جستجوی نان	اثر ماکسیم گورکی
گل فروش	از زنبق سرخ	اثر آنا تول فرانس
کوسه	از کشتی شکسته	اثر تاگور
سگ	از گربه ی سیاه	اثر ادگار آلن پو
آدم ژولیده	از پریشان	اثر قآنی
بیمار	از شفا	اثر ابن سینا
پلیس	از قانون	اثر ابن سینا
درویش	از کشکول	اثر شیخ بهایی
شکمو	از نان و حلوا	اثر شیخ بهایی

آیا می توانید سطر بعدی را حدس بزنید؟!

۱
۱۱
۲۱
۱۲۱۱
۱۱۱۲۲۱
۳۱۲۲۱۱
۱۳۱۱۲۲۲۱
۱۱۱۳۲۱۳۲۱۱
۳۱۱۳۱۲۱۱۱۳۱۲۲۱
.....؟

راز عجیب عدد ۳۱۲

دنیای اعداد خیلی عجیب است. این مطلب را که بخوانید بیش تر به عجایب آن پی خواهید برد:

هر عددی دوست دارید در نظر بگیرید (مثلاً عدد ۹۸۲۳۴۶۰۱) تعداد رقم های این عدد را شمرده و آن را بنویسید (در این مثال ۸ می شود)

سپس تعداد رقم های زوج را بشمارید کنار عدد قبلی قرار دهید (تعداد زوج ها ۵ است پس داریم ۸۵)

حال تعداد ارقام فرد را شمرده کنار عدد قبلی قرار دهید (تعداد فرد ها ۳ است پس داریم ۸۵۳)

هم اکنون عدد ۸۵۳ را داریم با این عدد نیز مراحل بالا را تکرار کرده و تعداد رقم های این عدد را شمرده و آن را بنویسید (۳ می شود) سپس تعداد ارقام زوج را شمرده کنار عدد قبلی قرار دهید (تعداد زوج ها ۱ است پس داریم ۳۱)

حال تعداد ارقام فرد را شمرده کنار عدد قبلی قرار دهید (تعداد فرد ها ۲ است پس داریم ۳۱۲)

در این مثال می بینید که آخر به ۳۱۲ رسیدیم! هر عدد طبیعی با این روال به ۳۱۲ ختم می شود. باور ندارید امتحان کنید!

مثل یک ماشین حساب

از دوستان بخواهید یک عدد دو رقمی بگوید. شما فوراً یک صفر جلوی آن عدد دو رقمی بگذارید و بعد همان عدد دو رقمی را در طرف راست صفر بنویسید تا یک عدد پنج رقمی به دست آید. آن عدد پنج رقمی را در کاغذی بنویسید و آن را به دوست خود بدهید تا در جیبش بگذارد. آن وقت از دوستان بخواهید که عدد دو رقمی را که به شما گفته در ۱۱ ضرب کند و بعد حاصل ضرب را در ۹۱ ضرب کند. پس از آن از او بخواهید که کاغذی را که در جیبش گذاشته بود بیرون بیاورد و به آن نگاه کند. با کمال تعجب خواهید دید که حاصل ضربی که به دست آورده است با جوابی که شما روی کاغذ نوشته اید؛ برابر است.

۱۴

۱۴۰

۱۴۰۱۴

$14 \times 11 = 154$

$154 \times 91 = 14014$

سلام به دوستان خوبم.

خورشت پرتقال

مواد لازم

مرغ: سه تکه
پیاز: یک عدد
پرتقال: دو عدد (پوست کنده و پره‌ها از هم جدا شود)
آب پرتقال: دو پیمانه
شکر: دو قاشق غذاخوری
آرد: دو قاشق غذاخوری
نمک فلفل و زرد چوبه: به میزان لازم

آشپزبان



نوش جان

طرز تهیه

پیاز را خرد کرده در روغن سرخ کنید. کمی که طلایی شد تکه‌های مرغ را همراه نمک و فلفل و زردچوبه اضافه می‌کنیم. در قابلمه را گذاشته تا مرغ با بخار خود کمی مغزپخت شود. در این فاصله آب، پرتقال، شکر و آرد را با هم مخلوط می‌کنیم و به مرغ اضافه می‌کنیم. نیم ساعت زمان می‌دهیم تا مرغ بپزد سپس پره‌های پرتقال را داخل قابلمه ریخته تا کمی با مرغ بجوشد. مدت پخت بسیار کوتاه است تا پرتقال شکل خود را حفظ کند. خورش ما آماده است. نوش جان

وای بر عیبجوی هرزه زبان

عیبجویی و مسخره کردن دیگران، کار بسیار ناپسندی است و انسان عیبجو را هیچ کس دوست ندارد. این صفت از نظر اسلام زشت شمرده شده است. چنانکه خداوند متعال در قرآن می‌فرماید: «وای بر هر عیبجوی هرزه زبان» بنابراین کار عده‌ای که دوستان خود را به خاطر قرمزی صورت، خرابی دست خط و... مسخره می‌کنند، صحیح نیست.



این افراد باید دوستانی انتخاب کنند که صفات و خصال نیکو را در آنها تجلی دهند. مهم‌ترین قاعده و اصل مسلم دوست‌یابی و جلب محبت دیگران این است که سعی کنند در مرحله‌ی اول همه‌ی مردم را دوست بدارند. برای این کار سعی کنند که خود، نکات و صفات خوب افراد را در نظر بگیرند و خویش را با آن منطبق سازند تا دیگران نیز چنین کنند

شما باید بدانید که ارزش و برتری هر کس، تنها در آراستگی به تقوا و در خط الله بودن اوست. پول، زیبایی، سیاهی، سفیدی، مقام، قد، وزن و... ملاک برتری نیست. بنابراین انسان باید برای نیل به پیشرفت و موفقیت، استعدادها و قابلیت‌های خود را بشناسند و همیشه به نقاط قوت و توانایی‌های خود بیندیشند. زمانی که به این لیاقت‌ها پی ببرند به کارهایی که شایستگی آن را دارند دست بزنند و تمام نیروی خود را در راه رسیدن به آن بسیج کنند. بنابراین هر کس باید «آنطوری که هست واقعیت خود را به همان صورت بپذیرد»

انسان‌ها در برخورد های اجتماعی، تا جایی که ممکن است به نقص‌های مادی خود اهمیت ندهند و خود را با کسانی که بر آنها برتری دارد، مقایسه کنند.

حضرت امام جعفر صادق (ع) در این باره می‌گویند: «برای آرایش خاطر، همواره به کسی نظر کن که نصیبش از نعمت‌های الهی کمتر از توست تا شکر نعمت‌های موجود را به جای آوری و برای افزایش نعمت خداوند شایسته باشی و قرارگاه بخشش خداوند گردی» بنابراین کسی که دچار لکنت زبان است، اگر خود را با افراد لال مقایسه کند، نه تنها آرامش می‌یابد، بلکه از عقل، هوش، دست یا بدن سالم و سایر سرمایه‌هایی که در اختیار دارد، استفاده می‌کند و در پر تو سعی و تلاش از نعمت‌های تازه‌ای بهره‌مند می‌شود.

انسان‌ها باید اعتماد به نفس داشته باشند و قبول کنند که رنگ پوست و... به هیچ عنوان جلوه‌ فعالیت و پیشرفت‌ها را نمی‌گیرد. آنان باید به خاطر بیاورند که افراد بسیاری در طول تاریخ با اینکه عیب‌هایی داشته‌اند، از زندگی و رسیدن به سعادت و خوشبختی ناامید نشدند و با عزمی راسخ از استعداد های موجود خود استفاده کرده و عمر خود را با عزت و خوشبختی سپری کردند و حتی بعضی از آنها بر اثر تلاش به عالی‌ترین مقام‌های علمی و معنوی رسیدند و شهرت اجتماعی پیدا کردند.

مطالعه و آزمایش بر روی عده‌ای از دانش‌آموزان نشان داده است، افرادی که خود را با تمام خوبی‌ها و معایبی که دارند می‌پذیرند، از حیث قوای فکری، سالم و تندرست هستند. به این ترتیب کسی که به دلیل نقص عضو نشاط و امید را در خود می‌کشد و بر اثر افسردگی و ناراحتی، سایر نعمت‌های الهی و استعداد های سرشار خود را نادیده می‌گیرد، شایسته‌ی ناکامی و محرومیت است.

ناامیدی هرگز

به عالی‌ترین قله‌های انسانیت برسیم. مشکلات کوچک‌تر از آن هستند که انسان را به زانو درآورند. ما می‌باید توجه داشته باشیم که در مقابل هر عاملی که ما را تضعیف می‌کند و یا روحیه‌ی ما را خراب می‌کند می‌باید بایستیم هر سخن و رفتاری که ما را و یا ملیت و دین ما را تحقیر می‌کند، می‌باید با آن مبارزه کرد. در عین حال تلاش می‌کنیم ضعف‌های خود را بشناسیم و آنها را مرتفع کنیم، می‌باید ایمان داشته باشیم که می‌توانیم مشکلات را از میان راه برداریم. باید بدانیم که هر انسانی به قدری استعداد و توانایی دارد که هر قدر هم در طول زندگی تلاش کند که از استعدادها و توانایی‌های خود به طور کامل بهره‌برداری کند، باز نمی‌تواند از تمامی آنها به نحو مطلوب و کامل استفاده کند. می‌توان به جرأت گفت که در طول تاریخ بشری تقریباً تمامی انسان‌ها، از بهره‌برداری استعدادها و توانایی‌های خود به طور کامل محروم مانده‌اند. یکی از دلایل مهم این محرومیت غلبه‌ی احساس یأس و ناامیدی و کوچک شمردن خود بر بسیاری از انسان‌ها بوده است. این واقعیت هشدار است برای نوجوانانی که فرصت‌های بسیار خوبی را در اختیار دارند، تا بتوانند تا حد ممکن از معادن ارزشمند درون خود بهره‌برداری کنند. خود را بشناسند، خود را رشد بدهند و زندگی خود را برای همکیشان خود، هم میهنان خود و تمامی انسان‌ها قرین سعادت، صفا و انسانیت و ایمان کنند.

هستند و از خود ناامید بوده و دچار یأس هستند، پیوسته خود را ناتوان‌تر از آن می‌دانند که بر مشکلات خویش غلبه کنند. این افراد مشکلات کوچک را به قدری بزرگ می‌بینند، که خود را در مقابل آن عاجز و ضعیف و زبون می‌پندارند. از این رو به مرور زمان از مقابل هر مشکل و مسئله کوچک و بزرگی فرار می‌کنند، در آخر خود را از همه کس و همه چیز جدا کرده، گوشه‌ی تنهایی و سکوت را بر می‌گزینند. در مورد اینگونه افراد باید گفت که این، «مشکل» نیست که آنها را از پای در می‌آورد، بلکه این فکر و اندیشه و طرز تلقی آنان است که آنها را ذلیل و ناتوان ساخته است. چه بسیار انسان‌هایی که در مبارزه، قبل از آنکه به میدان بیایند، شکست می‌خورند. این افراد از عامل خارجی شکست نخورده‌اند. اینها از طرز فکر خود شکست می‌خورند.

کسی که از مشکل کوچکی چون عقب افتادن از درس‌ها، آن هم به دلیل کاملاً موجه، اینگونه فرار کند باید زندگی تلخ و تاریکی را انتظار بکشد. یأس و ناامیدی از سپاهیان شیطان است، شیطانی که می‌خواهد انسان را از راه کمال و سربلندی باز دارد، او را دچار یأس و ناامیدی از خود و خدا می‌کند. در حالیکه خداوند انسان را دعوت به امیدواری می‌کند. هر خواهر و برادری که این سطور را می‌خواند می‌باید با تجدید نظر در فکر خود، یأس و ناامیدی را از خود دور کند. با توکل به خداوند و با یاری خواستن از او خود را قدرتمند و ارزشمند و امیدوار بداند. خود به خود تلقین کند که من می‌توانم، من می‌باید

انسان در مقابله با هر مسئله یا مشکلی معمولاً از دو روش کلی استفاده می‌کند: یا آن مسئله یا مشکل را حل کرده و از سر راه بر می‌برد و یا اینکه به آن پشت می‌کند و از آن می‌گریزد. به عبارت دیگر، یا مشکل را از میان راه خود برمی‌دارد و به راه خود ادامه می‌دهد و یا اینکه از مقابل مشکل کنار می‌رود و راه را برای آن باز می‌گذارد. دلایل متعددی می‌تواند باعث شود که ما انسان‌ها یکی از دو راه را انتخاب کنیم. مهم‌ترین عاملی که می‌تواند تعیین‌کننده‌ی یکی از این دو راه شود نحوه‌ی نگرش ما به خودمان است. ما اگر خود را فردی با کفایت، ارزشمند، هدفدار، امیدوار و دارای کرامت بدانیم، از مقابل مشکلات - هر قدر هم که بزرگ باشند - کنار نمی‌رویم، بلکه با اتکاء به خداوند می‌ایستیم تا مشکل را از میان راه برداریم. چنین برداشتی از خود باعث می‌شود که ما نه تنها مشکلات خود را ناچیز بشماریم، بلکه مشکلات سایر افراد اجتماع و هموعان خود را نیز کوچک شمرده و درصدد برطرف کردن آن مشکلات بر خواهیم آمد. مبارزان، آزادیخواهان و مصلحان بشری خود را تا آنجا صاحب کفایت و ارزش و هدف و امیدواری می‌دانستند که در اندیشه‌ی حل مسائل و مشکلات توده‌های محروم و جامعه بشری بودند.

در نقطه‌ی مقابل، افرادی که خود را کوچک می‌دانند و دچار احساس حقارت



دست بالای دست

پیرن کرتن

به دوست خوش اشتباهی گفتم:
«تلویزیون می بینی؟» گفت: «اگر
باشد بدم نمی آید.» پرسیدم: «از بین
کارتون‌ها از پینوکیو بیش تر خوش
می آید یا پلنگ صورتی؟» پرسید:
«حقیقتش را بگویم؟» گفتم: «البته»
گفت: «من کارتون خرما را ترجیح
می دهم!»

کریم سباز هم کریم!

در دسته‌ی ما تا دلتان بخواهد کریم
بود. هم سنگرها همیشه به شوخی
می گفتند از این بابت وضع ما خوب
است. هر چقدر هم کشته و مجروح
بدهیم باز یکی، دو تا برای خودمان
می ماند! باید ببینیم کدام دسته‌ها کریم
ندارند مازاد بر مصرف خودمان را به
آنجا صادر کنیم و در عوض رحیم،
غفور و چیزهایی که نداریم بیاوریم!
بعضی هم به شوخی دعا می کردند که
چند نفر از ما گم و گور بشوند تا از
اکثریت بیفتیم!

حاجتشان هم به خوبی و خوشی روا
می شد!
اما این روی سکه را تا به حال کسی
نخوانده بود.

رزمندگی حرف گوش کن

معمولاً در کارها همه به هم کمک
می کردند، از جای درست کردن
تا سنگر زدن و جنگیدن. کم اتفاق
می افتاد که یک نفر کار کند و بقیه
تماشا کنند. خصوصاً بین نیروهای
قدیمی و به اصطلاح «صدر اسلامی»
خیلی رایج بود. مشغول سنگر چیدن
بودیم. یکی از نیروهای بسیجی
دستش را زده بود به کمرش و ما را
ورانداز می کرد، به او گفتم: «برادر
چرا ایستادی؟» گفت: «چکار کنم؟»
رفیق ما گفت: «بنشین باباجان، بنشین
خستگی‌ات در بیاید، دوباره بلند
شو!» بنده خدا با تردید شل شد روی
زمین. احتمالاً فهمید که ما منظور
دیگری داریم.

سر سفره موقع غذا خوردن هم مثل
جاهای دیگر فرصت خوبی بود برای
خرج کردن و به کار بستن هوش و
فراست و نکته‌گویی و ظریف کاری.
خصوصاً وقتی دو نفر از جلوی هم به
اصطلاح حسابی در می آمدند و نشان
می دادند که دست بالای دست بسیار
است. آن روز ظهر هم شاهد چنین
صحنه‌ای بودیم. یکی از دوستان آمد
گوشه‌ی چشمی نشان بدهد که نگرفت
و خراب شد. قضیه این جوری شروع
شد به کسی که چند نفر آن طرف‌تر
نزدیک پارچ آب نشسته بود گفت:
«بی‌زحمت یک پارچ آب بریز توی
لیوان بده.» او هم که مثل خودش اهل
شوخی بود گفت: «ای به چشم!» بعد
هم پارچ آب را درسته خالی کرد توی
لیوان و همه‌ی سفره را خیس آب کرد.
کاری که شاید دوست ما تصورش را
هم نکرده بود! چون معمولاً امثال این
عبارات را بچه‌ها به هم می گفتند و

دست برقضا دعای بچه‌ها مستجاب شد و هر سه کریم دسته که من هم جزو شان بودم در عملیات مجروح شدیم. ما را به بیمارستان منتقل کردند و برای چند وقت دسته بی کریم ماند!

قوی تر از مین

در گردان تخریب چند نفر به اصطلاح «هیکل تدارکاتی» داشتیم. به شوخی به آنها می‌گفتم: «مینی که شما رویش بروید اگر کمی خجالتی باشد منفجر نمی‌شود» یا اینکه: «مین‌های ضد نفر گمان نمی‌کنم جرأت کنند شما را روی هوا ببرند، هیکل شما را که ببینند خودشان خجالت می‌کشند و جا خالی می‌دهند» یا: «یکی دو تا مین درد شما را دوا نمی‌کند و به جاییتان نمی‌رسد اگر به میدان مین تشریف ببرید شاید پاشنه یک لنگه از کفستان ترک بردارد!».

هالی پندری

در میدان مین مشغول پاکسازی بودیم، عراقی‌ها متوجه شدند و منطقه را به خمپاره بستند، حالا زن کی بزن، همه پراکنده شدند. یکی از بچه‌ها ظاهراً پایش زخمی شده بود، شروع کرد به آه و ناله کردن: «آخ

سوختم، به دادم برسید، مُردم، یکی بیاید مرا بردارد». بی‌فایده بود. هیچ کس نزدیک نرفت. پیش قاضی و معلق بازی! هر کسی از همان فاصله می‌توانست با دیدن حالات و حرکات او حدس بزند که دارد فیلم بازی می‌کند و اصلاً مجروح نشده یا اگر شده زخمش سطحی است. او وقتی باورش شد که فریادرسی ندارد بلند شد و پا به فرار گذاشت. آمد سراغ رفقا، آنها را می‌زد و با هر ضربه می‌گفت: «آخ بیچاره شدم، نامردا، بی‌معرفت‌ها پایم قطع شد!»

راه حل فرار از بی‌فولایی

بعضی‌ها دیگر راستی راستی شورش را درآورده بودند. وقتی می‌خوابیدند حتی بلند نمی‌شدند غذا بخورند. بیدار کردن این افراد خیلی هنر می‌خواست. هر راه حلی به سرعت خاصیتش را از دست می‌داد و فقط یک بار می‌شد آن را به کار بست، بعد لو می‌رفت و کهنه می‌شد. از جمله ترفندهای بادوام این بود که بچه‌ها بالای سر شخص می‌نشستند و مثلاً می‌گفتند: «حسن حسن، بلند شو ببینم آش

خوردی قاشقش را کجا گذاشتی؟» بعد کلی طول می‌کشید تا فرد خواب‌آلود بفهمد که او چه می‌گوید و اگر موضوع حقیقت داشت باید چقدر به ذهنش فشار می‌آورد تا بداند واقعاً قاشق یا هر وسیله دیگر را کجا گذاشته است و به این ترتیب، خواب حسابی از سرش می‌پرید.

درس تاریخی و مغر افیایی

در عملیات مرصاد حوالی اسلام آباد غرب مستقر بودیم، یک شب دور هم نشسته بودیم، برادر سید حسن فردبایی مسئول گروهان، ما را نسبت به اوضاع و احوال منطقه توجیه می‌کرد و از سوابق منافقان می‌گفت و اینکه آنها با چه طمع‌ی به میدان آمده‌اند. یکی از برادران که احساساتش برانگیخته شده بود برخاست و با صدای بلند گفت: «درسی به آنها بدهیم که در تاریخ بنویسند». برادر سید حسن از او خواست که بنشیند بعد توضیح داد که به قول برادران باید درسی به آنها بدهیم که نه تنها در تاریخ بلکه در جغرافیا بنویسند!»

گفت و گو با موجودات خیالی

مسلمانان چت را می‌توان تیغ دو لبه‌ای دانست که هم در جهت مثبت و مفید و هم در جهت منفی و مضر عمل خواهد کرد و این بستگی دارد که چگونه از آن استفاده کنیم. چرا که استفاده نامطلوب بیش‌تر کاربران انحرافات مذهبی و اخلاقی را به دنبال خواهد داشت.

ارتباط مستقیم و زنده (online) در چت روم می‌تواند به ویژه برای کودکان و نوجوانان خطرناک باشد. زیرا، معمولاً مشخص کردن این که طرف دیگر گفت‌وگو آدم درستی است یا نه تقریباً ناممکن و یا بسیار مشکل است؛ فرد به ظاهر ۱۳ ساله‌ای که در طرف دیگر تایپ می‌کند، ممکن است یک بزرگسال با مقاصد کاملاً مجرمانه باشد.



آسیب‌های چت

آسیب رساندن عمومی به سخت‌افزار و نرم‌افزارهای طرف مقابل؛

اعتیاد به چت؛

دوستی‌های بدون مرز و ضابطه؛

خطرناک‌تر از ماهواره، ویدیو و حتی فیلم و...؛

قرار دادن فایل‌های مبتذل در دسترس عموم کاربران؛

پخش اطلاعات خصوصی افراد، بدون مجوز؛

ناشناس بودن کاربران در اتاق‌های چت؛

رفتارهای وقیحانه و بی‌ادبانه.

روش‌های پیشگیری

● اطلاعات و عکس‌های خصوصی خود را در هیچ کجا از جمله در این محیط‌ها در اختیار افرادی که نمی‌شناسید قرار ندهید و فریب عبارات جذاب را نخورید.

● با هدف ازدواج و تشکیل خانواده وارد چت روم‌ها نشوید زیرا افراد با هر هویتی می‌توانند در این فضا فعالیت داشته باشند و خود را آن‌طور که دوست دارند جلوه دهند.

● از کلمه‌ی عبور حساب کاربری ایمیل و چت روم خود با دقت محافظت کنید.

● استفاده بیش از حد از چت‌های اینترنتی نامناسب می‌تواند منجر به اختلالات روانی درازمدت در افراد شود.

● برخی از چت روم‌ها وجود دارند که رعایت اصول اخلاقی را ملزم نمی‌دانند، لذا افراد استفاده کننده از این چت روم‌ها دچار فساد اخلاقی و فکری می‌شوند به منظور حفظ شئون اخلاقی، اغلب این چت روم‌ها از سوی مراجع ذی صلاح مسدود می‌شوند.

● با توجه به این‌که بیشتر کاربران چت روم‌ها را نوجوانان نا آشنا به واقعیت‌های اجتماعی تشکیل می‌دهند، افراد سودجو و فرصت طلب، حضور گسترده‌ای در برخی چت روم‌ها دارند و منتظر فرصت هستند تا با اغفال نوجوانان و جوانان، آن‌ها را به طرف بزه کاری بکشانند.



بی کران ما جهان شگفتی فای

حکایت از آن دارد که بخش

مرکزی متشکل از یک هسته بسیار متراکم است. قطر آن در حدود ۳۰۰۰ سال نوری و از سه قسمت مختلف تشکیل یافته است. در قسمت شرقی بقایای سوپرنواها و در بخش غربی هیدروژن های یونیزه شده غیرعادی مشاهده شده است. قسمت مرکزی آن نیز بسیار متراکم بوده و به صورت فلکی کماندار موسوم است. در هر ۱۰ میلیارد سال برخورد های ستارگان در آن رخ می دهد. مشاهدات دیگر نشانگر وجود یک سیاهچال بزرگ در آن است که قوهی جاذبهی بسیار زیاد آن توانسته بقیه ی ستارگان را در مدار خود نگهدارد. اخترشناسان با تلسکوپ های مخصوصی ۲۰ عدد از ستارگان مرکز را در مدت ۳ سال مورد مطالعه قرار دادند و دریافتند که سرعت این ستارگان به سمت هسته ی مرکزی در حدود هزار کیلومتر در ثانیه (۶/۳ میلیون کیلومتر در ساعت) بوده است. این امر نشان دهنده ی قدرت جاذبه ی فوق العاده این سیاهچال است.

با این سرعت فاصله ی تا خورشید را می توان در دو روز طی کرد. کهکشان راهشیری با سرعتی در حدود ۳۰۰ کیلومتر / ثانیه (یک میلیون

دانشمندان دریافته اند که جهان در ۱۵ میلیارد سال قبل بر اثر انفجار یک ماده با جرمی بسیار زیاد معادل آنچه در هستی وجود دارد، به وجود آمده است. در این فضای بیکران میلیاردها کهکشان، منظومه، ستاره، سحابی (توده های عظیم گاز)، سیاهچال های فضایی و بسیاری اجرام ناشناخته دیگر وجود دارند. به راستی ما کجای این فضای بیکران هستیم؟ خانه ی ما در یکی از این کهکشان ها بنام راهشیری قرار گرفته است. این کهکشان از مرکز انفجار بزرگ، در حدود ۸ تا ۱۰ میلیارد سال نوری فاصله دارد. تعداد ستارگان آن بین ۲۰۰ تا ۴۰۰ میلیارد عدد تخمین زده شده که بیش تر آن ها از زمین قابل دیدن نیستند. صدها هزار منظومه، توده های عظیم گاز و غبار بین فواصل ستارگان راهشیری قرار دارند. کهکشان راهشیری، مارپیچی است و این کهکشان دارای سه بخش است. بخش اول، مرکز کهکشان است که غبارهای کهکشانی مانع از مشاهده ی دقیق آن از روی زمین می شود. در نتیجه، تنها اطلاعات به دست آمده، حاصل دریافت امواج رادیویی از آن بوده است. آنچه مشاهده شده،

شمسی تا مرکز کهکشان راه‌شیری در حدود ۲۸۰۰۰ سال نوری است. بخش سوم ساختار این کهکشان هاله‌ی غباری به قدمت حدود ۱۰ تا ۱۵ میلیارد سال است که بیش‌تر ستارگان قدیمی در آن وجود دارند. این قسمت دارای گازهای بسیار داغ است که اشعه‌ی گاما را تولید می‌کند. وسعت این قسمت بدرستی معلوم نیست و شاید به صد و یا هزاران سال نوری برسد. این قسمت که اکثر ستارگان در آن دیده نمی‌شوند، بنام بخش تاریک نامیده شده است.

اگر بخواهیم عکس واقعی از این کهکشان بگیریم حتماً باید از آن خارج شویم و این کار عملی نیست. چون بشر تاکنون نتوانسته از کهکشان خارج شود. به همین دلیل تصاویر به‌دست آمده بیشتر از اطلاعات دریافتی از مجموعه‌ی ستارگان رصد شده‌ی این کهکشان است. اگر شب‌ها از مکانی کاملاً صاف و تاریک مانند یک صحرا به آسمان نگاه کنیم می‌توانیم نواری پهن از مجموعه عظیم ستارگان را مشاهده کنیم.

خانه‌ی ما در کهکشان راه‌شیری به اندازه‌ی قطره‌ای از یک دریای بیکران است. بشر کنجکاوانه بدنبال اسرار نهفته در آن در حال جست‌وجو است و شاید روزی بتواند همسایه‌ای را برای خود بیابد.

و هشتاد هزار کیلومتر در ساعت) به سمت صورت فلکی سنبله، «ویرگو»، در حرکت است.

بخش دوم کهکشان، دیسک است که به‌صورت یک صفحه‌ی بسیار پهن‌آور بوده و به دور مرکز در جهت عقربه‌ی ساعت در گردش است. بیش‌ترین ستارگان جوان از جمله منظومه‌ی شمسی در آن قرار دارند. این دیسک شامل مولکول‌های اتمی و گاز H_2 و غبارهای کهکشانی است. دیسک دارای چند بازوی مختلف شامل پرساوش (پسر زاوش ودانا) از نام‌های افسانه‌ای یونان، شکارچی ماهر یا سایگونز که منظومه‌ی شمسی ما در آن قرار دارد، دجاجة، قنطورس و حمل است. منظومه‌ی شمسی در بازویی قرار دارد که دارای غبارهای بسیار زیاد کهکشانی است و در نتیجه ما نمی‌توانیم بیش از چند هزار سال نوری عمق آن را مشاهده کنیم. منظومه‌ی شمسی هر ۲۰۰ تا ۲۵۰ میلیون سال، با سرعتی نزدیک به ۲۵۰ کیلومتر در ثانیه، یک دور کامل بدور کهکشان راه‌شیری می‌گردد. فاصله‌ی منظومه

منبع: سایت تیتیان

آن روزها...

زندگی هنرمندان، همواره خواندنی است. در این شماره سفری می‌کنیم به بخش کوتاهی از زندگی نقاش و هنرمند معروف، حسین بهزاد.

می‌افتاد، چیزی می‌کشید.

شب که به خانه برگشتند، پدر صفحه سفیدی روبه‌رویش گذاشت و با مهربانی گفت: «درختی بکش، ببینم».

حسین، سر مداد را جوید و با دلهره دو خط نه‌چندان موازی روی کاغذ کشید؛ طوری که از طرف پایین قدری پهن‌تر و بزرگ‌تر شد. چند شاخ و برگ هم از طرف بالا به خط‌هایی که مثلاً تنه درخت بودند، اضافه کرد. پدر خریدارانه به نقاشی نگاه کرد و با چشم به تنه درخت اشاره کرد و گفت: «خوب، چرا این جای درخت را این‌طور کلفت کشیده‌ای؟»

حسین در حالی که سرش روی صفحه خم بود، گفت: «آخر پایین درخت که به زمین می‌رود، کلفت‌تر است. خاک هم رویش را می‌گیرد».

لبخندی بر گوشه لب پدر نشست. حسین سرش را بلند کرد و برقی را در چشمان پدر دید. شادی کودکانه‌ای زیر پوستش دوید. صدای پدر را شنید؛ شادی زودآمده، رفته بود: «اگر من مردم، حسین را پیش یک نقاش بگذار تا نقاشی یاد بگیرد. این جور حرف زدن، مال یک بچه معمولی نیست. این بچه فکر هنری دارد».

حالا چه‌طور شد که پدر از مرگش حرف زد،

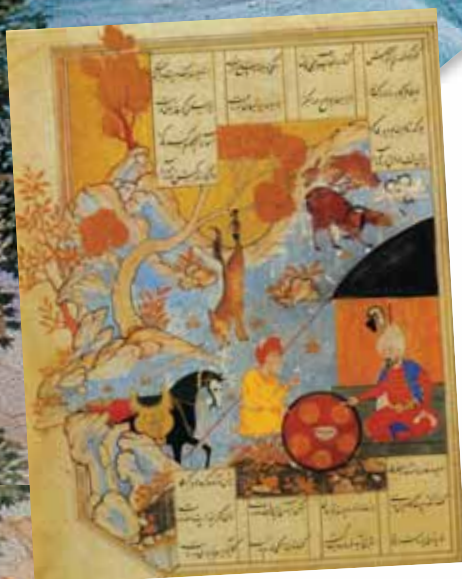
میرزا فضل‌الله سرش به کارش گرم بود. گل و پرند می‌کشید و بوته می‌ساخت. در رنگ‌نقش‌هایش زندگی می‌کرد. حسین هم در عالم خودش خوش بود. گاهی، پدر دستش را می‌گرفت و خوش‌خوشان به حجره خودش می‌برد. حجره پدر باغ خیالات حسین بود. کاسه رنگ‌های آبی، زرد، لاجوردی، سبز و فیروزه‌ای همیشه برایش تازگی داشت. نقش‌های رنگارنگ ساعت‌ها مبهوتش می‌کرد. دور از چشم پدر، نقش‌های ناشیانه‌ای روی کاغذ پاره‌ها می‌کشید و چون پیراهن و شلوارش جیب نداشت، آن‌ها را توی کلاهش قایم می‌کرد. یک روز صبح با پدر به حجره می‌رفت. در نیمه راه پدر دست دراز کرد و چندبار گوشه کلاه وی را تکاند.

کلاه گرد و خاکی بود. پدر، برای اطمینان بیش‌تر کلاه را برداشت تا بهتر و محکم‌تر بتکاند؛ برداشتن کلاه همان و ریختن کاغذ پاره‌ها همان. پدر با دیدن پاره‌های کاغذ که به آغوش باد افتاده بودند، سری تکان داد و گفت: «پسر من هم نقاشی می‌کشد!؟»

حسین خجالت کشید. لام تا کام حرفی نزد و چشم به زمین دوخت.

آشنایی با سختی‌های زندگی هنرمند بزرگی مثل حسین بهزاد غم‌انگیز و رنج‌آور است. تحقیر شدن‌ها و مصیبت‌هایی که حسین، بعد از مرگ پدرش تحمل می‌کند و سرکوفت‌های مادرش بعد از مرگ پدر، بسیار تکان‌دهنده و تأثرانگیز است. اما حسین بهزاد که به‌خاطر عشق و علاقه عمیقش به نقاشی، حتی درس و مشق را از همان دوران کودکی رها می‌کند و با جارو کشی در مغازه قلمدان‌سازی کار را شروع می‌کند، روز به روز در این مسیر موفق‌تر می‌شود. او با همه سختی‌های زندگی، دست و پنجه نرم می‌کند و هر روز که می‌گذرد، هنر و مهارت خود را در نقاشی بیش‌تر و بیش‌تر می‌کند؛ هر چند این روزها و ماه‌ها با اشک‌های بی‌پایان او در شب‌های سرد و سیاه دوران کودکی‌اش سپری می‌شود. مهدی الماسی، با نوشتن کتاب «حسین بهزاد» تا حدود زیادی شما را با شخصیت هنری و آثار حسین بهزاد آشنا می‌کند. بخشی از دوران کودکی بهزاد را به قلم مهدی الماسی می‌خوانیم:

حسین چهار یا پنج ساله بود که از دیدن نقاشی‌های پدرش ذوق می‌کرد. خیلی دوست داشت نقاشی کند. انگار در نقاشی گمشده‌ای را می‌یافت. روی هر پاره کاغذی که به دستش



نمی‌دانیم. وصیتش هم چیز غریبی بود و حکایت از روشن‌بینی خاص او داشت. حرف از نقاشی، قوت‌قلبی به حسین داد. جرأتی یافت و از آن به بعد نقاشی‌هایش را پنهان نکرد.

شوهرخاله‌اش در دربار مظفرالدین شاه کار می‌کرد و پسرخاله‌هایش به «مدرسه شرف مظفر» می‌رفتند. به اعتبار شوهرخاله، او را به همان مدرسه فرستادند. از دیوارهای مدرسه دلتنگ شد؛ حتی حوصله‌اش از خیال‌هایش سر رفت. گل و مرغ و پرنده‌های پدر هوش و حواسش را برده بود. در خیالش قلم می‌زد و نقش می‌ساخت. ملای مکتب می‌فهمید که دل حسین در جای دیگری گیر است. دستش به حکم دل می‌رفت. پیش چشم ملا، بی‌پروا کاغذها را به نقش می‌آراست. ملا به تأسف سر تکان می‌داد و به او چشم‌غره می‌رفت. چندبار با ترکه بلندی بر دستانش نواخت. با غضب از او خواست گوشش به درس و هوشش به مشق باشد، اما او تاب مشق و املا نداشت و دوباره تا فرصتی به دست می‌آورد، به حال خود می‌رفت. همیشه دیر به مدرسه می‌رسید. بازی گوش‌های کودکانه بین راه خانه تا مدرسه و خیره شدن به جوی و شاخ و برگ درختان، نمی‌گذاشت دانش‌آموز معقولی باشد. ملا از دستش عصبانی بود و حق هم داشت. توبیخ‌هایش نتیجه‌ای نمی‌داد. حسین، روزه‌روز بی‌نظم‌تر و به درس و مشق بی‌اعتنا تر می‌شد. عاقبت از مدرسه بیرونش کردند.

پدر گوشش را پیچاند. مادر روترش کرد و گفت: «فقط لیاقت حمالی داری!»

حسین نمی‌خواست بی‌کاره باشد. پدر نقاش بود و عشق او را به نقاشی می‌دانست؛ مگر می‌شد نداند.

— بی‌کاری و بی‌عاری دشمن آدمند پدرجان!
— من از بی‌کاری خوشم نمی‌آید.
— حالا عزم‌ت را جزم کن، بلکه نقاش شوی.

— چشم.

ساکت و سر به زیر گفت: «چشم». ته دلش ذوق کرد و به کفش‌های رنگ و رو رفته‌اش خیره شد. صدای پدر مهربان بود: «می‌رویم مجمع‌الصنایع پیش یکی از همشهری‌ها، آقا ملاعلی قلمدان‌ساز را می‌گوییم. با جان و دل شاگردش می‌شوی.»

حجره آقاملاعلی چندان کوچک نبود. غیر از او شاگردهای دیگری هم داشت. شاگرد بزرگ و جانشینش، حسن آقا پیکرنگار بود. حسن آقا ناظر کارها بود و مو را از ماست بیرون می‌کشید. کارش ابتدا، جارو‌کشی و شستن ظرف و ظروف حجره بود. دلش خوش بود به اینکه از رنگ و قلم‌مو دور نیست. آقاملاعلی در کار خود خبره بود. روی یک تکه چوب در دو - سه بند انگشت جا، چه نقش‌ها که نمی‌زد!... روزها به سرعت می‌گذشت؛ یک ماه، دو ماه، سه ماه.

آقاملاعلی چند روز به حجره نیامد. گفتند ناخوش است.

شنید: «وبا گرفته است.» تهران در هجوم وبا می‌سوخت. میرزا فضل‌الله به عیادت آقاملاعلی رفت.

وقتی برگشت، گفت: «دیگر امید نیست.» چند روز بعد، خودش هم ناخوش شد. دور چشمانش به کبودی زد. دم‌به‌دم حالت تهوع داشت. زنش کنار بسترش چمباتمه نشسته بود و زار می‌زد. حسین، عصری که از حجره برگشت، بیرق عزرا را بالای در خانه دید. هراسان به داخل

دوید؛ از پدر خبری نبود. صدای شیون و گریه خانه را پر کرده بود. غم بزرگی حجم کوچک قلبش را گرفت. دلش شکست و شب تا صبح گریه کرد؛ شاید اشک آرامش کند. آن سایه مهربان، دیگر بالای سرش نبود. چند روز بعد، به حجره رفت. همه سیاه پوشیده بودند.

شنید: «آقا ملاعلی هم به رحمت خدا رفته است.»

اداره حجره به گردن حسن آقا، شاگرد ارشد ملا افتاد.

چه کار باید می‌کرد؟ رفتن به حجره را ترک نکرد تا این که یک روز میرزا حسن صدایش زد و گفت: «دیروز مادرت این‌جا آمد. قرار شد همین‌جا کار کنی. مزدت هم روزی صد دینار است.»

از ته دل خوشحال شد و با صدای بلند گفت: «چشم!»

برای خواندن ادامه‌ی مطلب به کتاب حسین بهزاد نوشته‌ی مهدی الماسی از انتشارات مدرسه مراجعه کنید.

قصه‌ی مادران بود

تصویرگر: امیر نساجی

آقای نویسنده نوشتن داستانش را تمام کرد. قلم و کاغذ را گوشه‌ای گذاشت. یک «آخیش» بلند گفت. سرش را روی میز کارش گذاشت. چشمانش را بست تا کمی استراحت کند. کم‌کم از خستگی خوابش برد. ناگهان صدایی شنید. دقت کرد. مثل این که یک نفر ناله می‌کرد. آقای نویسنده گوش‌هایش را تیز کرد. صدا از همان نزدیکی بود. بیش‌تر دقت کرد. صدا از کنار دست او می‌آمد. از لای ورق‌هایی که در آن داستان خودش را نوشته بود!

آقای نویسنده آرام لای ورق‌ها را باز کرد. صدای گرگ بدجنس قصه‌اش بود که فریاد می‌زد! می‌گفت:

– آهای... کمک کن... آقای نویسنده، من هنوز زنده هستم. من توی داستان تو هنوز نمرده‌ام... خواهش می‌کنم نگذار من بمیرم!

آقای نویسنده ورقه‌هایی که نوشته بود را روی میز پهن کرد. قصه‌اش را دوباره از اول خواند. در قصه‌ی او گرگ بدجنس با حقه‌بازی وارد خانه‌ی بزبز قندی شده بود. او دو تا از بچه‌های بزبز قندی یعنی شنگول و منگول را خورده بود. اما حبه‌ی انگور پنهان شده بود.

بز بز قندی که به خانه آمده بود. حبه‌ی انگور با گریه ماجرا را برای او تعریف کرده بود. بزبز قندی سراغ گرگ بدجنس رفته بود. با شاخ‌های تیزش شکم او را پاره کرده بود و بچه‌هایش را نجات داده بود.

در آخر قصه، گرگ بدجنس در گوشه‌ای افتاده بود.

حالا گرگ بدجنس فریاد می‌زد و به آقای نویسنده می‌گفت که نگذارد او در قصه‌اش بمیرد.

آقای نویسنده گفت: «تو کار خیلی بدی کرده‌ای. تو بچه‌های بز بز قندی را خورده‌ای! تو به آنها کلک زده‌ای. تو دروغ گفته‌ای. مجازات تو این است که در آخر قصه این بلا سرت بیاید و بمیری.»

گرگ بدجنس با التماس گفت: «آقای نویسنده! خواهش می‌کنم در قصه‌ی خودت مرا نکُش. قول می‌دهم که از این به بعد گرگ خوبی شوم و کسی را اذیت نکنم!»

آقای نویسنده گفت: «از قدیم گفته‌اند که توبه‌ی گرگ مرگ است. یعنی تو دست از حقه بازی و بدجنسی بر نمی‌داری. پس بهتر است که بمیری!»

گرگ بدجنس به گریه افتاده بود. او زار زار گریه می‌کرد. آنقدر که نزدیک بود اشک‌هایش تمام نوشته‌های آقای نویسنده را بشوید و پاک کند.

آقای نویسنده گفت: «حالا اینقدر گریه نکن... من می‌ترسم تو را نجات بدهم و دوباره سراغ بدجنسی‌هایت بروی!»

گرگ با التماس گفت: «آقای نویسنده مرا نجات بده... قول می‌دهم که گرگ خوبی باشم.»

آقای نویسنده نمی‌دانست چکار کند. آیا گرگ بدجنس را در داستان خودش به حال خود رها کند که بمیرد یا این که او را نجات بدهد.

گرگ گفت: «آقای نویسنده... در این دنیا آدم‌هایی خیلی بدتر از من هم وجود دارند. تو چرا می‌خواهی من بمیرم؟»

آقای نویسنده با تعجب گفت: «یعنی چی؟ چه کسی از تو که بدجنس‌ترین گرگ دنیا هستی بدتر است؟»

گرگ گفت: «من یک حیوان درنده می‌شناسم که خیلی از من بدتر است!»

آقای نویسنده پرسید: «حیوان بدجنس؟ اسم او چیست؟»

گرگ گفت: «من فقط شنگول و منگول را خورده‌ام، اما این جانور وحشی چند هزار نفر را کشته است.»

آقای نویسنده گفت: «زود باش بگو بدانم نام آن جانور چیست؟»

گرگ گفت: «نام او «صدام» است. او

درنده‌ترین حیوان است. او همین الان چند هزار نفر را کشته است!»
آقای نویسنده به فکر فرو رفت. با خودش گفت: «صدام... بله، صدام خیلی وحشی است. از تو هم بدجنس‌تر است.»

گرگ گفت: «اگر قول بدهی که مرا در داستان خودت نگشی، من تو را با خودم به جایی می‌برم که ببینی صدام چقدر وحشی و خطرناک است.»
آقای نویسنده گفت: «کجا؟»

گرگ گفت: «تو را به یکی از شهرهای کشور عراق می‌برم. اسم آن شهر «حلبچه» است.»

آقای نویسنده گفت: «حلبچه؟ اسم آن را شنیده‌ام. یکی از شهرهای کشور عراق است. حالا چرا باید به آنجا برویم.»

گرگ گفت: «صدام به این شهر بمب شیمیایی انداخته است. یعنی بمبی که همه چیز را نابود می‌کند. گازهای خطرناک دارد و باعث خفگی مردم می‌شود.»

آقای نویسنده نمی‌دانست چکار کند. همراه گرگ به راه افتاد. گرگ که خسته و زخمی بود با زحمت راه می‌رفت. آنها رفتند و رفتند تا به شهر حلبچه رسیدند. منظره‌ی خیلی وحشتناکی بود. دود سفیدی از گوشه و کنار شهر به آسمان بلند شده بود. مردم در کنار خیابان‌ها و کوچه‌ها افتاده بودند. همه جا خاموش و ساکت بود. بچه‌های کوچک و بزرگ در داخل خانه‌ها و این طرف و آن طرف افتاده بودند و شهید شده بودند.

آقای نویسنده از دیدن این صحنه‌ها گریه‌اش گرفت. گرگ گفت: «دیدنی که صدام خیلی بدتر از ما گرگ‌هاست؟»

ناگهان صدای ناله‌ای به آسمان بلند شد. آقای نویسنده و گرگ قصه‌اش با دقت گوش دادند. صدا، صدای یک بزغاله‌ی کوچک بود که در داخل یکی از خانه‌ها ناله می‌کرد. آقای نویسنده و گرگ به آن سو رفتند. می‌خواستند بزغاله را پیدا کنند که ناگهان یک رزمندگی ایرانی از راه رسید. او اسلحه به دوش داشت. مثل این که او هم صدای بزغاله کوچولو را شنیده بود.
آقای رزمنده با عجله بزغاله را بیرون آورد. هنوز زنده بود. ناله می‌کرد و دنبال مادرش می‌گشت.

گرگ با دیدن بزغاله گفت: «به‌به! چه بزغاله‌ی خوبی. درست شکل شنگول و منگول است که آنها را خوردم.»

آقای نویسنده فریاد زد: «تو هنوز هم به فکر بدجنسی هستی؟ مگر قرار نشد دیگر از این کارها نکنی؟ این بزغاله بیچاره تنها مانده است. آن وقت تو به فکر خوردن او هستی؟ باید تو را در قصه‌ام می‌کشتم!»
گرگ خجالت کشید و حرفی نزد.

آقای رزمنده که اسمش حبیب بود بزغاله را بغل کرد. چند نفر از رزمنده‌ها هم از راه رسیدند. آقای رزمنده به آنها گفت: «عجیب است که این حیوان در میان این همه گازهای سمی هنوز زنده مانده است. باید این حیوان را عقب ببریم. شاید زنده بماند.»

برود و بدود و بزرگ شود و برای خودش بزغاله‌های قشنگی به دنیا بیاورد.»
همین طور هم شد. بزغاله که حالا بزرگ شده بود صاحب بزغاله‌های زیادی شد... خیلی زیاد...



آقای نویسنده، سرش را از روی میز بلند کرد. احساس کرد که مدت زیادی خوابش برده است. نگاهی به ورق‌های کاغذی که قصه‌اش را در آن نوشته بود انداخت. بعد آخرین ورق را برداشت و در زیر آن نوشت:

گرگ بدجنس از جا بلند شد. او تصمیم گرفته بود که از این به بعد گرگ خوبی باشد و هیچ کس را اذیت نکند...

این داستان براساس یک ماجرای واقعی نوشته شده است.

حبیب داستان ما، همان سردار شهید حبیب‌اله لطیفی است و سجاد، پسر این شهید بزرگوار است. شهیدی که کوه مهربانی بود. آنقدر که حتی نتوانسته بود یک حیوان زبان بسته را به حال خود رها کند.

همسر شهید نقل می‌کند که بزغاله‌ی نجات داده شده بعد از این که کاملاً مداوا شد تحویل کمیته‌ی امداد داده شد.

یکی از رزمنده‌ها گفت: «اما او هم به خاطر گازهای سمی دارد سرفه می‌کند. این حیوان را کجا می‌خواهی ببری؟»
حبیب جواب داد: «من این حیوان را با خودم به عقب می‌برم. گناه دارد. می‌توانیم حیوان را نجات بدهیم.»

حبیب، این را گفت و اسلحه‌اش را به دوش انداخت. او چند ماه بود که در جبهه‌های جنگ با سربازان صدام می‌جنگید. حبیب: آن روز قرار بود به مرخصی برود. می‌خواست پیش خانواده و پسر کوچکش سجاد در اسدآباد همدان برود. او بزغاله را بغل کرد و همراه رزمنده‌ها به عقب برگشت.



آقای نویسنده و گرگ قصه‌اش همه جا دنبال حبیب می‌رفتند. حبیب به هر زحمتی که بود بزغاله را با خودش به پشت جبهه آورد.
بزغاله را به حمام برد. حیوان را حسابی شست. بعد بزغاله را با خودش به خانه‌اش که در اسدآباد همدان بود برد.

سجاد کوچولو با دیدن پدر از شادی پر کشید. او با دیدن بزغاله تعجب کرد. حیوان را بغل کرد. بعد دوید و برایش شیر آورد. شیر را داخل پستانک ریخت و بزغاله‌ی گرسنه آرام آرام از دست سجاد کوچولو شیر را نوشید.
بزغاله هنوز سرفه می‌کرد. پدر گفت اگر کمی «سیر» را رنده کنیم و به او بدهیم حالش بهتر می‌شود. آنها همین کار را کردند. چند روز بعد حال بزغاله کوچولو بهتر شد.



از آن روز به بعد بزغاله هر جا که سجاد می‌رفت به همراهش می‌رفت. بزغاله به سجاد کوچولو عادت کرده بود. سجاد هر روز به او شیر می‌داد و بزغاله بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. مهربانی سجاد باعث شده بود که بزغاله همه جا به دنبال او باشد.

بزغاله بزرگ و بزرگ‌تر شد دیگر، نگهداری او برای سجاد سخت شده بود. یک روز پدر گفت: «بهتر است این حیوان را به یکی از همسایه‌ها بدهیم. آنها گله‌ی گاو و گوسفند دارند. این بز هم می‌تواند در میان آنها به صحرا



علم در عمل

نویسنده: رابرت دبلیو وود / مترجمان: شهاب صفری و دیگران

ناشر: شرکت انتشارات فنی ایران

تعداد صفحات: هفت جلد (هر جلد حدود ۵۰ صفحه)



مجموعه «علم در عمل» از هفت جلد کتاب در موضوعات «جغرافیا»، «شیمی»، «هواشناسی»، «زمین‌شناسی»، «جانورشناسی»، «گیاه‌شناسی» و «مهندسی» تشکیل شده است. هدف از تألیف این مجموعه آن بوده است که اطلاعات متنوعی در رشته‌های مختلف علمی در اختیار نوجوانان قرار داده شود تا با مطالعه آن‌ها و به دست آوردن اطلاعات کلی و نسبتاً جامع درباره هر موضوع، بتوانند زمینه‌های مورد علاقه خود را شناسایی کنند و در آن‌ها شروع به مطالعه و تحقیق بیشتر کنند. علاوه بر این، مطالعه این مجموعه سطح اطلاعات عمومی نوجوانان را به شکل مؤثری بالا می‌برد و زمینه سرگرم شدن با مسائل علمی را برایشان فراهم می‌کند.

در این کتاب‌ها، مجموعه قابل استفاده و کاملی از آزمایش‌های علمی جذاب گردآوری شده که نوجوانان می‌توانند گاهی به تنهایی و گاهی با کمک والدینشان آن‌ها را امتحان کنند و در خلال آن‌ها نکات زیادی یاد بگیرند. در ابتدای هر کتاب از این مجموعه، بخشی تحت عنوان «چگونه از این کتاب استفاده کنیم»، آمده که خواندن آن پیش از شروع مطالعه کتاب و انجام آزمایش‌های آن، لازم است. راهنمای تصویری ویژه‌ای نیز در همین رابطه آورده شده تا در طول مطالعه و آزمایش‌های مختلف، معانی علائم راهنما برای خوانندگان نوجوان مشخص باشد.

مسئله جالب توجه در این کتاب‌ها، کاربردی بودن مسائل مطرح شده در آن است؛ مثلاً در کتاب جغرافیای این مجموعه، پیدا کردن ستاره قطبی و پیدا کردن عرض جغرافیایی از روی آن، ساختن قطب‌نما، ترسیم الگوهای شیب و غیره. در کتاب «شیمی» دیدن و آزمایش کردن تأثیر گرما بر مواد شیمیایی، اثر دما بر جامدات و گازها، چگونگی درست کردن نمک و چیزهای دیگر از این قبیل، در کتاب «هواشناسی»، چگونگی ساخت رنگین‌کمان و فهمیدن چگونگی تشکیل ابر و مه و همین‌طور در دیگر کتاب‌ها، مسائل کاربردی و جالب، برای مطالعه و آزمایش در دسترس نوجوانان قرار می‌گیرد.



در عملیات کربلای ۴ در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۳ اسیر شدم. آن ایام زمانی بود که سپاه ۱۰۰ هزار نفری حضرت رسول(ص) رزمندگان را از شهرها و شهرستان‌های مختلف به جبهه‌های جنوب اعزام می‌کرد. آن زمان من حوزه علمیه قم بودم و مسئولیت اعزام روحانیون به جبهه‌های جنوب و غرب بر عهده‌ی دفتر تبلیغات اسلامی بود. ما از طرف لشکر امام حسین(ع) اعزام شده بودیم.

عملیات کربلای ۴ عملیاتی آبی - خاکی بود و باید ابتدا غواص‌ها می‌رفتند، خط اول را می‌زدند و جایی پیدا می‌کردند. من جزو نفراتی بودم که با قایق پشت سر غواص‌ها حرکت می‌کردم. به جزیره‌ی بلجانیه رفتیم و تا عمق قابل توجهی از خاک عراق تا نزدیک جاده فاو - بصره رفتیم. غواصان و قایق‌ها زیر آتشبار عراقی‌ها بودند. هوا مثل روز روشن بود و هواپیماها مَنُور می‌زدند. در قایق ما یکی از بچه‌ها مجروح شد و تعداد کمی غواص و نیرو در منطقه بود. خط اول و خط دوم دشمن سقوط کرد و در اختیار ما قرار گرفت و هشت نفر در انتهای چهارراهی نخلستان بودیم. از فرماندهان کسی با ما نبود و چون من طلبه بودم رزمندگان حرفم را گوش می‌کردند. آن چهارراه به نظر دشمن چهارراه مهمی بود و با تانک محافظت می‌شد که بچه‌ها تانک را هم منهدم کردند. یک ماشین مهمات را هم زدیم و بعد از آن هرچه ماشین می‌آمد، ماشین فرماندهی بود. ما گزارش چهارراه را دادیم و به همراه فرمانده گردانمان همراه اعضای کادر و حدود ۴۰ نفر از نیروها پیاده

تصویر گر: محمود علیمیراد

جمجمه‌ات را به خدا بسپار

از کلام حجت الاسلام علیرضا باطنی

حرکت کردیم. جایی در نخلستان چادر دشمن روشن بود. قرار شد برای شناسایی برویم و امکاناتشان را برآورد کنیم. حدود ۳۰۰ متر با آن‌ها فاصله داشتیم. من رفتم و یک نفر پشت سرم آمد. ظاهراً نتوانسته بود همه‌ی راه را همراهم بیاید. در نخلستان عراقی‌ها احساس کردند سروصدا می‌آید و شروع به تیراندازی بی‌هدف کردند. من در انتهای نخلستان خوابیدم تا تیر نخورم. منور که می‌زدند تانک‌های آب و سوخت و ماشین‌ها و تجهیزات نظامی‌شان روشن می‌شد و برای شناسایی خیلی خوب بود. ۲۰ دقیقه‌ای من ساکت ماندم بعد که برگشتم به دوستانم بگویم اوضاع چطور است دیدم نیستند! ظاهراً در این فاصله فرمان عقب‌نشینی آمده بود و آن‌ها فراموش کرده بودند من برای شناسایی رفته‌ام. معمولاً برای کارهایم استخاره نمی‌کنم ولی آن لحظه استخاره کردم و ادامه دادن خوب و ترک آن بد آمد. مثل اینکه تقدیر الهی این بود که دوره‌ی تبلیغ چند ساله در اسارت برآیم در نظر گرفته شود. در دل قرارگاه‌های تانک و زرهی دشمن قرار گرفتم. وقتی سر چهارراه رسیدم دیدم بچه‌ها چند ماشین را زده‌اند ولی خبری از نیروهای خودی نیست. فهمیدم عقب‌نشینی شده است. دیگر تا آمدم به خط دوم و اول برسم هوا گرگ و میش شده بود. پشت خاکریز دوم با عراقی‌ها رودرو شدم که به اسارت آن‌ها درآمدم.

من نماز صبحم را نخوانده بودم و سرخی مشرق داشت بالا می‌آمد و دو نفری که مرا

به سنگر فرماندهی می‌بردند فکر می‌کردند یک نیروی اطلاعات- عملیات گرفته‌اند. آن‌جا مرا به دو نفر دیگر دادند تا به سنگر فرماندهی ببرد هرچه اصرار کردم و به عربی می‌گفتم اجازه بدهید نمازم را بخوانم می‌گفتند بعداً بخوان. در آخر اجازه ندادند. من نیت کردم و بدون وضو با لباس خونی در حال حرکت با قرائت شروع به نماز خواندن کردم. این نماز خیلی به من کمک کرد. چون سربازان از سنگرهایشان بیرون می‌دویدند تا اسیر را ببینند و می‌گفتند دارد نماز می‌خواند.

پیشانی‌بندی که بسته بودم توجه یکی از آن‌ها را جلب کرد و هرکاری می‌کردند نمی‌توانستند بخوانند. روی پیشانی‌بند جمله‌ای از امام علی(ع) به عربی نوشته شده بود که برایشان خواندم و معنی‌اش این می‌شد: «جمعه‌ات را به خدا بسپار.»

من با آن‌ها عربی صحبت می‌کردم هم کتابی هم محلی. در قم هم حجره‌ی عراقی داشتم و می‌توانستم زبان‌شان را بفهمم و صحبت کنم. ما را ۱۳ روز در بصره در جایی که کف آن شاید ۳۰ سانت آب بود، نگه داشتند.

شما وقتی در یک جمعی قرار بگیرید که در سخت‌ترین شرایط با هم بخندید و گریه کنید و حتی تا مرز کشته شدن هم بروید به صورت طبیعی پیوند عمیقی بینتان برقرار می‌شود. نکته‌ی دیگر این‌که در عراق فرد به لحاظ سوابق قبل از اسارت شناخته نمی‌شود و عملکرد دوران اسارتش مهم بود. آن‌جا نوجوان ۱۷ ساله داشتیم که عملکردش

به اندازه‌ای حماسی و خردمندانه بود که می‌توانست در قلب همه محبوب باشد. شرایط طوری نبود که مدیریت آشکار درست شود و ارتباط معنوی و تشکیلات زیرزمینی آزادگان دور از چشم دشمنان بود. به این شکل محبت و رفاقت‌ها برقرار شد و خوشبختانه هنوز هم ادامه دارد.

آن‌جایی که ما را نگه می‌داشتند زیر نظر صلیب سرخ نبود و ما جزو مفقودین در عراق بودیم. روزهای آخر که تبادل اسرا در حال شروع شدن بود ما در اردوگاه ۱۸ بعقوبه بودیم. عراقی‌ها کسانی که می‌خواستند مبادله نکنند را به این اردوگاه منتقل می‌کردند. از جمله مرحوم ابوترابی و چند نفر دیگر به این اردوگاه آمدند و در روزهای آخر توفیق آشنایی با حاج آقا ابوترابی را داشتم.

زمانی که ایشان پیش ما آمدند عراقی‌ها یکی از بچه‌های ما را شهید کردند. وضعیت اردوگاه بسیار ملتهب بود. می‌خواستند عده‌ای از منافقین را به عنوان آزاده جا بزنند که ما فهمیدیم و درگیر شدیم. عراقی‌ها احساس کردند نقشه‌شان بر بادرفته و از بیرون به ما تیراندازی کردند. حسین پیراینده مورد اصابت قرار گرفت و به شهادت رسید. دو هفته درگیری و اعتصاب و مجلس ختم داشتیم. شهادت شهید پیراینده مصادف بود با اولین روز آزادشدن اولین گروه آزادگان. شهید پیراینده بعد از ۱۲ سال در مبادله برخی اسرای عراقی با شهدای ما وقتی پیکرش را از قبر خارج کرده بودند می‌بینند پیکر سالم است.

داستان پانچا

ویراسته: شاهد نوجوان
تصویرگر: محمود علیمراد



۱- پانچا آفرینی از شبنم معنوی

جان و دل خدمت می‌کنم.
آنگاه پارچه را اندازه گرفت، در ضمن کار داستان‌هایی از امیران و از بخشش‌های آنان می‌گفت و با مهارت پارچه را قیچی می‌زد.
مرد از شنیدن داستان‌ها خنده‌اش گرفت و چشم ریز بادامی او از خنده بسته شد. خیاط تکه پاره‌ای از پارچه را دزدید و زیر رانش پنهان کرد. مرد از لذت افسانه، ادعای خود را فراموش کرده بود. از خیاط خواست که باز هم لطیفه بگوید. خیاط حيله گر لطیفه دیگری گفت و مرد از شدت خنده روی زمین افتاد. خیاط تکه‌ی دیگری از پارچه را برید و لای شلوارش پنهان کرد. مرد برای بار سوم از خیاط خواست که باز هم لطیفه بگوید. باز خیاط لطیفه خنده‌دارتری گفت و مرد را کاملاً شکار خود کرد و باز از پارچه برید. بار چهارم مرد تقاضای لطیفه کرد خیاط گفت: بیچاره! بس است، اگر یک لطیفه‌ی دیگر برایت بگویم قبایت خیلی تنگ می‌شود. بیش‌تر از این بر خود ستم مکن. اگر اندکی از کار من خبر داشتی به جای خنده، گریه می‌کردی. هم پارچه‌ات را از دست دادی هم اسبت را در شرط باختی!»

قصه‌گویی در شب، نیرنگ‌های خیاطان را نقل می‌کرد که چگونه از پارچه‌های مردم می‌دزدند. عده زیادی دور او جمع شده بودند و با جان و دل گوش می‌دادند. مردم دور یک مرد قصه‌گو جمع شده بودند و او داستان خیاطی را تعریف می‌کرد که کاش دزدیدن پارچه‌های مردم بود. قصه‌گو می‌گفت که این خیاط مهارت عجیبی در دزدی بی‌رحمانه‌ی پارچه‌ها دارد. در این هنگام مردی از سرزمین مغولستان از این سخنان به شدت عصبانی شد و به قصه‌گو گفت: «ای قصه‌گو! در شهر شما کدام خیاط در حيله‌گری از همه ماهرتر است؟»

نقال گفت: «در شهر ما خیاطی است که در پارچه دزدی زبان زد همه است.»
مرد گفت: «ولی او هرگز نمی‌تواند از من پارچه بدزدد.»
مردم گفتند: «ماهرتر و زیرک‌تر از تو هم فریب او را خورده‌اند. خیلی به خودت مغرور نباش.»
مرد گفت: «اما نمی‌تواند کلاه سر من بگذارد.»

گفتند می‌تواند.

مرد گفت: «من به سر اسب خودم شرط می‌بندم. اگر خیاط بتواند از من پارچه بدزدد من این اسب را به شما می‌دهم ولی اگر نتواند من از شما یک اسب می‌گیرم.»

مرد فردا صبح زود پارچه اطلسی برداشت و به دکان خیاط رفت. با گرمی سلام کرد و استاد خیاط با خوشرویی احوال او را پرسید و چنان با محبت برخورد کرد که دل او را به دست آورد. وقتی مرد بلبل زبانی خیاط را دید پارچه‌ی اطلس استانبولی را پیش خیاط گذاشت و گفت از این پارچه برای من یک لباس جنگ بدوز، بالایش تنگ و پائینش گشاد باشد.

خیاط گفت: به روی چشم! صدمبار تو را با

افقی (از راست به چپ):

۱. ماده‌ای روغنی که برای سالم ماندن کفش‌های چرمی، روی آن می‌زنند. - پرنده‌ای است، دارای پاهای بلند و گردن دراز و بال‌های بزرگ که روی درختان بلند و یا جاهای مرتفع، لانه می‌گذارد.
۲. مدح، ستایش، سپاس. ۳. در اصطلاح عامه، به راننده‌ی کشتی می‌گویند. - یکی از شهرهای کشور حجاز که حرم شریف رسول خدا(ص) نیز در آن‌جا واقع است. ۴. کسی که شغلش خانه‌سازی است.
۵. آخر و پایان یک چیز، انتها. - فقیر، بی‌نوا، بی‌چیز. ۷. نام کوچک، کشتی کوچک جنگی. - خستگی‌ناپذیر، کسی که از جنگ و ستیز، خسته نشود. ۸. صدای سگ. ۹. کسی که «جار» می‌زند. - مرکز استان فارس.
۱۰. مقام و منزلت. ۱۱. وسیله‌ای با دسته‌ی چوبی و سرفلزی که با آن، زمین را می‌کنند. - نام حضرت رسول اکرم(ص) و نیز نام یکی از پسران زینب(س) که در کربلا، در رکاب حضرت امام حسین(ع) به شهادت رسید.



حسین بیدار مغز

	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
۱												
۲												
۳												
۴												
۵												
۶												
۷												
۸												
۹												
۱۰												
۱۱												

عمودی (از بالا به پایین):

۱. اندازه کردن و نیز به معنی سنگینی هر چیز. - خمیر آرد گندم و جو که در تنور پخته شده باشد. - صدای گنجشک. ۳. در قدیم به بزرگ ده می‌گفتند. - ضد آباد، خراب. ۴. اگر از پایین، آن را بخوانیم نام چیزی است که اغلب، هنگام صبحانه آن را دم می‌کنند و می‌نوشند. ۵. استوار و محکم و پابرجا. - غذای مورد علاقه‌ی خرگوش‌ها.
۶. ضمیر اول شخص مفرد. - ضمیر سوم شخص مفرد. ۷. رهبر، پیشوا. - کاغذی که در روی آن قطعه زمین یا شهر و یا مملکت و... نشان داده شود. ۸. در میان حشرات، به «بدبویی» معروف است.
۹. نوعی قایق شکاری مخصوص که اسکیموها آن را اختراع کرده‌اند و از استخوان‌های بلند و پوست حیوانات درست می‌شود. - به مدت استراحت دانش‌آموزان، در مدارس، مابین ساعت‌های درس می‌گویند. زنگ...
۱۱. به ساقه‌های خشک و کوبیده شده‌ی گندم و یا جو می‌گویند. - به فرزند فرزند می‌گویند. - رنگی است.

«ترس» مثل یک ایرانی

لیتونیوس
یونیورسیتی

فوجوان

۲۶

شماره صد و پنجاه و یک
آبان ۱۳۹۳

آدرس ما: تهران، خیابان ایت اله طالقانی، خیابان ملک الشعراء بهار
شمالی، ساختمان شهید سلیمانی، بنیاد شهید، طبقه سوم، مجله شاهد فوجوان

مرخصی، شدیدتر از ترس از مرگ شده بود! چند روزی گذشت تا این که:

در یک روز تابستانی، هنگامی که داشتند میان نیروهای خدمات خمپازن که در پشت خط مقدم بودند، غذا و آذوقه بخش می کردند، جوان بلند قامت و خوش سیمایی به همراه گروه خدما، خمپازن در داخل صف ایستاد. نوبت به او رسید. او از مأمور عراقی که آذوقه را بخش می کرد، سهمیه‌ی دو نفر را خواست. اما مأمور توزیع غذا او را نشناخت و از او پرسید: «تو و دوست در کدام گروه هستید؟ من تا الان شما را ندیده‌ام!»

این سؤال، آن جوان را غافلگیر کرد؛ چون قبل از آن، غذا و آذوقه را شب‌ها بخش می کردند و کسی متوجه حضور او نمی‌شد؛ اما این بار توزیع غذا، هنگام صبح صورت می گرفت.

او در پاسخ، کمی مین و مین کرد و گفت: «من در اول خط هستم... یعنی ... من از «فیسل» اول هستم، یعنی از دسته‌ی یکم!»

او کلمه‌ی «فیصل» را «فیسل» تلفظ کرد. این پاسخ، مشکوک به نظر می‌رسید. مأمور آذوقه در حالی که با شک و تردید به چهره‌ی آن جوان نگاه می‌کرد دوباره پرسید: «چی؟... تکرار کن... تکرار کن!»

حادثه‌ی انفجار خودروها و هلاکت آن همه سرباز و فرمانده بعضی هنوز فراموش نشده بود و ترس و وحشت، هنوز در چهره‌ی همه موج می‌زد.....

خب دوستان عزیز! یا می‌توانید ادامه‌ی این داستان را که از یک ماجرای واقعی در دوران دفاع مقدس برداشت شده است را بنویسید و آن را برای ما ارسال کنید؟ به نظر شما این جوان چه کسی بوده است و ماجرا به کجا ختم می‌شود؟
ما بی‌صبرانه در انتظار نوشته‌های زیبای شما هستیم.

پست الکترونیکی: nojavan@shahdnag.com

نیروهای نفوذی ایرانی متوجه آن‌ها نشوند.

همه سوار شدند؛ با این امید که این دفعه نیروهای نفوذی ایرانی آن‌ها را ندیدند و نمی‌توانند مثل شب گذشته آن‌جا را گلوله باران کنند. تمام خودروها آمادگی حرکت شدند. گلوله‌های رزمندگان ایرانی از آسمان شروع به باریدن کرد. دو گلوله‌ی خمپاره - همزمان - با صدای سوتی که به ناقوس مرگ می‌ماند از راه رسیدند. یکی از آن‌ها روی یک تپه‌ی خاکی سقوط کرد و حفری عمیقی ایجاد کرد اما دومی درست وسط یکی از ماشین‌های پر از سرباز و افسر عراقی منفجر شد. ناگهان کابوس وحشتناک شب گذشته تکرار شد. افسرها و سربازهای وژهای که تا شب قبل از پیروزی سرمست بودند و دیوانه‌وار می‌خندیدند، حالا یا بی‌جان بر زمین افتاده بودند و یا از درد ناله می‌کردند و کمک می‌خواستند و یا مثل حیوانی که از چیزی وحشت کرده باشند با فریاد این سو و آن سو می‌دویدند تا شاید پناهگاهی پیدا کنند.

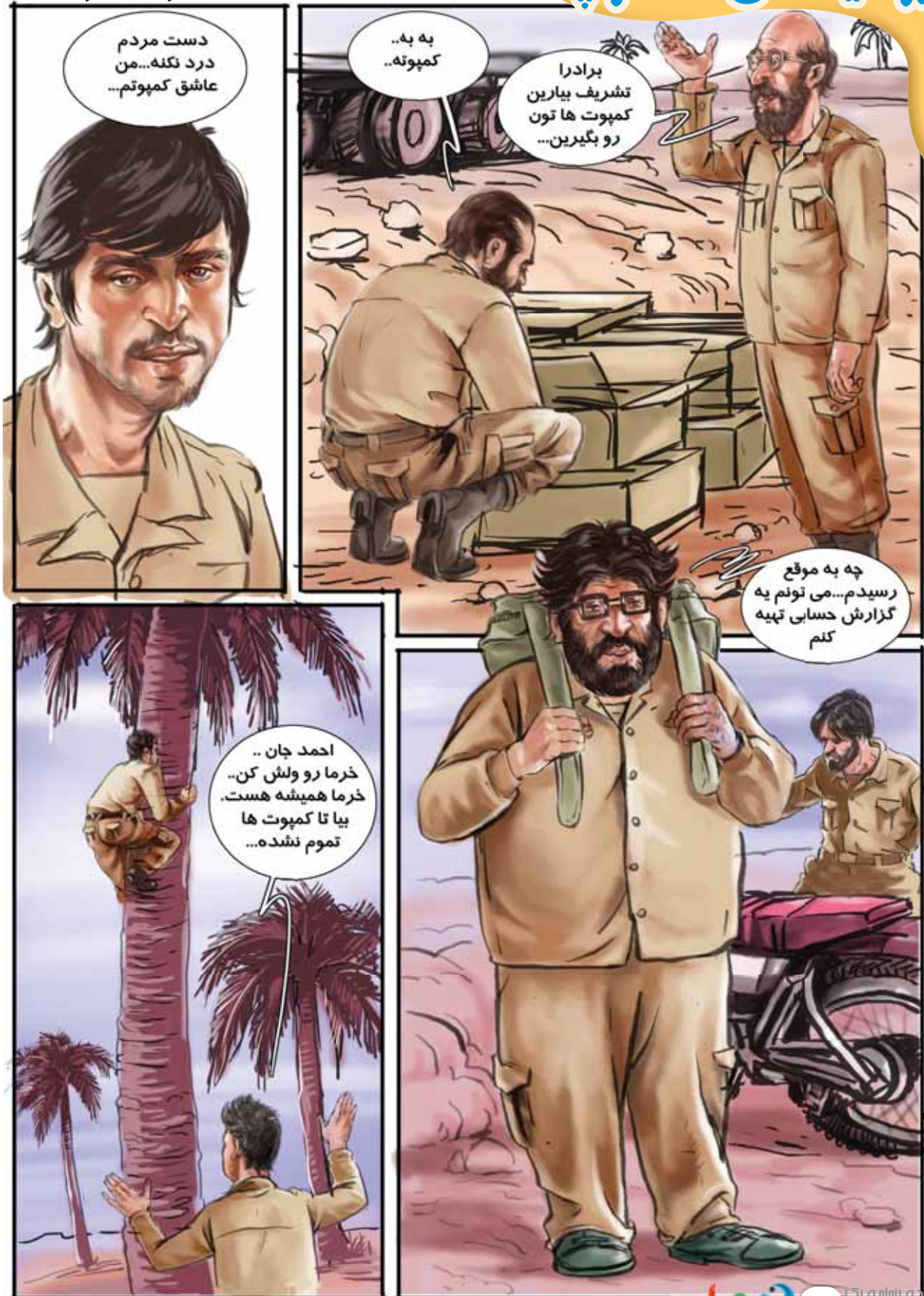
اوضاع دوباره غیر عادی شد. این گلوله‌ها کور کورانه شلیک نمی‌شد. محل دقیق فرود آمدن گلوله‌های خمپاره آقدر دقیق بود که همه‌ی عراقی‌ها از سربازها گرفته تا فرمانده همگی را شگفت زده می‌کرد. یک نفر بی‌شک در میان نیروهای بعضی نفوذ کرده بود و محل تجمع نیروها را به ایرانی‌ها به طور دقیق گزارش می‌داد! اما چه کسی؟ این دو حادثه‌ی وحشتناک همه را در ترس و وحشت فرو برد بود. موضوع رفتن به مرخصی به یک کابوس وحشتناک تبدیل شده بود؛ چون همین که نیروهای عراقی در یک جا جمع شده و سوار بر ماشین‌ها می‌شدند، ناگهان گلوله‌های مرگ بر سرشان باریدن می‌گرفت. بنابراین باز هم برای مدتی دیگر، مرخصی‌ها لغو شد. ترس از رفتن به

چند فرمانده بعضی به همراه چند درجه‌دار دیگر با

هم سرگرم گفت‌وگو بودند. بلند بلند حرف می‌زدند و وحشیانه می‌خندیدند. آن‌ها از جنایت‌هایی که در جنگ انجام داده بودند حرف می‌زدند؛ افسر بعضی از دریافت «مدال شجاعتی!!» که به خاطر آخرین جنایت جگ‌اش انجام داده بود حرف می‌زد و از این که علاوه بر دریافت نشان شجاعتاً چند روز هم به مرخصی‌اش اضافه شده است، او بین هر جمله و جمله‌ی دیگر، دیوانه‌وار می‌خندید و شادمانی می‌کرد. مدتی بعد، سه خودرو برای منتقل کردن فرماندهی عراقی و سربازانش به پشت جبهه در جاده توقف کرد. همه‌ی آن‌ها سوار شدند؛ هنوز خودروها راه نرفته بودند که ناگهان یک گلوله‌ی خمپاره در نزدیکی اولین خودروی پر از سربازان ویژه منفجر شد. انفجار این گلوله صدمه‌ی شدیدی به خودروها وارد نکرد؛ چون محل انفجار آن کمی دورتر بود. سربازها هنوز سرمست از پیروزی بودند و از ماشین‌ها پیاده نشدند؛ اما لحظاتی بعد، ناگهان دومین خمپاره بر روی شلوغ‌ترین ماشین پر از سرباز فرود آمد و با صدای مهیبی منفجر شد. سربازها مانند شاخه‌های خشک درخت خرما بر روی زمین ریختند. کسانی که جانی در بدن داشتند، مثل گله‌ی گوسفند با وحشت رم کردند و از منطقه‌ی خطر فرار کردند و از ترس در پشت تخته سنگ‌ها پناه گرفتند.

تمام مرخصی‌ها لغو شد. وحشت، همه جا را فرا گرفت. نیمه‌های شب دستور رسید که سربازها همگی دوباره با دقت و احتیاط سوار بر خودروهای که در محلی غیر از محلی قبلی توقف کرده بودند شوند، تا دیدم‌بان‌ها و یا

تصویرگر: محمود علیمراد





هووووززززز

یااا ابوالفضل...
یا خدااا...
مواظب کمپوت ها
باشید..



مواظب باشید..
پناه بگیرید..



یا خدااا...
انگار به خیر
گذشت...



پناه بگیرید...





علی زخمی شده
سریع به کارش
رسیدگی کنید...



علی جان... تو این لحظات
سخت و طاقت فرسا..
و در شرایطی که زخمی شدی..
چه حرفی برای مردم ایران
داری... مردم صدای تو رو
می شنوند..

وای خدای من
عجب اتفاقی..
من باید گزارش تهیه
کنم... باید...

من از اتحاد مردم می خوام
وقتی کمپوت می فرستن
پوست روشو نکن..
آخه من چند بار کمپوت
گیلاس و گلابی گرفتم ولی از
توش رب گوجه درآمده



در شماره ی قبل داستانی از منظومه ی حماسی گرشاسب نامه سروده ی اسدی طوسی را خواندید. این منظومه ی زیبا پر است از انواع داستان های هیجان انگیز درباره ی قهرمان اصلی کتاب یعنی گرشاسب پهلوان اساطیری ایران. در این شماره داستانی دیگر از این کتاب و قهرمان افسانه ی آن یعنی گرشاسب را می خوانیم.

دا دیو نبرد

احمد عربلو
تصویرگر: امیر نساجی

یک روز که گرشاسب و یارانش سوار بر کشتی بودند به نزدیکی جزیره ای رسیدند. آنها از دور مردی را دیدند که یک پلاس کهنه در دست گرفته بود و آن را دور سرش می چرخاند و بالا و پایین می پرید تا کشتی نشینان او را ببینند. گرشاسب دستور داد آن مرد را به کشتی آورند. مرد گفت: «من بازرگان هستم. در راه کشتی ما گرفتار طوفان شد و به نزدیکی این جزیره افتادیم. تا به خودمان بیاییم و بخواهیم کاری کنیم ناگهان یک نره دیو از کوه پایین آمد و کشتی ما را خرد کرد و همه ی دویست نفری که در کشتی بودند خورد. فقط من توانستم فرار کنم و جان سالم به در ببرم.»

چنین گفت کز بخت روز نژند
مرا بار کشتی به ایدر فکند
از این که دمان نره دیوی شگفت
برون آمد و کشتی ما گرفت
دو صد مرد بودیم نگذاشت کس
همه خورد و من مانده ام زنده بس

گرشاسب از توضیحات مرد دانست که آن دیو، منهراس است. لباس رزم پوشید و آماده ی نبرد با او شد، اما لشکریان، پیش دویندند تا مانع کار او شوند: - او منهراس است! کم کسی نیست! او می تواند سنگی را به کوهی بکوبد و آن را با خاک یکسان کند. تمام مردم جزیره را خورده است. او چنان قدرتی دارد که نهنگان را از دریا می گیرد و می برد زیر نور خورشید کباب می کند و می خورد.

به سنگی کند با زمین، پست کوه
سپاه جهان گردد از وی ستوه
ز دریا نهنگ او به خشکی بَرَد
به خورشید بریان کند، پس خورد!

گرشاسب گفت: «من آرزویم نبرد با چنین دیوی است.»
و بعد به تنهایی به سمت کوهی رفت که منهراس در غاری در آن زندگی می کرد.
منهراس در ته غار برای خودش نشسته بود که ناگهان گرشاسب را در برابرش
دید. ترکیب وحشتناکی داشت:

یکی جانور کوه پر جنگ و جوش
که هر کس بدیدی برفتی زهوش
چو شیرانش چنگال و چون غول روی
به کردار میشان، همه تنش موی
دو گوشش چو دو پرده پهن و دراز
برون رسته دندان چون پشک گراز...

گرشاسب از یزدان کمک خواست و با سرعت تیری در چلهی
کمانش گذاشت و تا دیو به خودش بیاید آن را بر چشم او زد. تیر از
پشت سر منهراس دیو بیرون آمد.

چنان غرید که تمام کوه و دشت لرزید. از جا بلند شد تا از غار بیرون
برود، اما گرشاسب در غار را بست و با خنجر و گرز به جان او افتاد.
منهراس نعره می زد و درون غار این سو و آن سو می دوید که از
شانس بدش یک سنگ بزرگ از سقف غار کنده شد و صاف روی
سرش افتاد! مثل کوهی بر زمین افتاد و بی هوش شد. گرشاسب
با سرعت دست و پای منهراس را بست و هر دو دندان
گراز مانندش را کند. بعد تعداد زیادی از سپاهیان
آمدند و تن بی هوش منهراس را کشان کشان به طرف
کشتی بردند و دست و پایش را با طناب های محکم بستند و
راه افتادند. در راه منهراس با هر تکانی که می خورد چنان
کشتی را به تلاطم می انداخت که گویی طوفان شده
است، اما هر طور بود، او را با زنجیرهای کلفتی بستند...
بعد از آن گرشاسب جنگ های طولانی با سپاه قاهره
و نهروان و... انجام داد و بر همه پیروز شد. سر راه سری
هم به شاه روم زد و دوباره به ایران بازگشت...

آلودگی، مزاحم زندگی

نتایج تحقیقات جدید محققان نشانگر آن است آلودگی شدید هوا می‌تواند به میزان زیادی شانس داشتن یک خواب آرام و خوب در شب، را از افراد در معرض این آلودگی بگیرد.

به گزارش ایرنا، روزنامه تایمز نوشت: براساس مطالعات صورت گرفته توسط محققان شماری از دانشگاه‌های آمریکا، افرادی که بیش از ۵ سال در معرض سطح زیادی از گاز «نیتروژن دی‌اکسید» بوده‌اند، در حدود ۶۰ درصد بیش از کسانی که در معرض کم‌تری از این آلودگی هستند، ممکن است از داشتن یک خواب خوب و طولانی مدت، محروم شوند.

این روزنامه نوشت: یافته‌های این تحقیق جدید نشانگر ارتباط قطعی میان آلودگی هوا و بی‌خوابی در شب است.

به نوشته تایمز در جریان این تحقیق، از اطلاعات مربوط به تأثیر گاز نیتروژن دی‌اکسید بر روی ۱۸۶۳ نفر که میانگین سن آن‌ها ۶۳ ساله بوده و ساکن ۶ شهر آمریکا بوده‌اند، استفاده شده است.

محققان می‌گویند که صدمه‌ی وارد شده به سیستم تنفسی و سیستم عصبی مرکزی، که از جمله عوارض ناشی از آلودگی هوا هستند، تأثیر زیادی بر روی خواب دارند.

این روزنامه افزود: یافته‌های محققان اثبات می‌کند که حتی افرادی که در کوتاه‌مدت نیز در معرض آلودگی هوا هستند، ممکن است این آلودگی بر توانایی آن‌ها برای داشتن یک خواب خوب در طی شب، تأثیر منفی بگذارد.

نتیجه‌ی این تحقیق سبب خواهد شد که بار دیگر درخواست‌ها برای مقابله با آلودگی هوا در انگلیس که بخشی از آن ناشی از خودروهای دیزلی قدیمی است، تشدید شود.

آلودگی ناشی از نیتروژن دی‌اکسید که خودروهای دیزلی منشأ اصلی آن هستند، یکی از عوامل است که سلامتی افراد را در معرض خطر جدی قرار می‌دهد.



اشتباه خطرناک

سوفی ۱۱ ساله و کریستینا ۱۸ ساله دختران خانواده‌ی ارتسینیان در کانادا قصد استفاده از استخر حیاط خانه را داشتند که در هنگام رفتن به سمت آن متوجه وجود یک تمساح بادی شدند.

اما پس از نزدیک شدن به آن مشخص شد این یک تمساح یک و نیم‌متری واقعی است. بخت با آن‌ها یار بود که نزدیک این خزنده‌ی درنده نشدند و مأموران کنترل حیوانات پس از مراجعه به خانه‌ی این خانواده، تمساح را گرفتند.



باز هم بازیافت

یک دانشجوی طراحی در انگلستان با استفاده از صندلی‌های اداری کوله‌پشتی و خورجین دوچرخه می‌سازد. گفتنی است فقط در انگلستان سالانه بیش از ۸۱۰ هزار صندلی اداری دور انداخته می‌شود و از این پس تمام آن‌ها می‌توانند بازیافت و تبدیل به وسیله مفید جدیدی شوند. این کوله‌پشتی‌های ضدضربه که Rest نام گرفته‌اند ضد آب و ضدضربه هستند. این کوله‌پشتی‌ها جایزه‌ی بنیاد رویال هنر را نیز به خود اختصاص دادند.

پاهای هنرمند

یک کم‌توان جسمی و حرکتی که از ناحیه‌ی هر دو دست به‌صورت مادرزادی دچار معلولیت است، هر روز پنچری چند ده دوچرخه را در خیابان‌های پایتخت چین گرفته و در آمد کسب می‌کند. لی‌چنگ هنگام کار اجازه‌ی هیچ نوع کمک به صاحب دوچرخه را نمی‌دهد و بر این باور است که کار فقط باید توسط خودش انجام شود تا هیچ مشکلی برای لاستیک و تویی آن پیش نیاید. گفتنی است در چین بسیاری از مردم از دوچرخه به‌عنوان وسیله‌ی نقلیه استفاده می‌کنند.

کشتی با انگشت‌های پا

یک مرد انگلیسی به نام آلن ناش برای چهاردهمین بار برنده‌ی رقابت‌های کشتی شست پا شد. ناش که ۵۷ سال دارد در این رقابت‌ها که در شهرستان داریشایر انگلیس برگزار شد، شرکت کرد. قوانین این مسابقات درست مانند مسابقه‌ی میچ‌اندازی است با این تفاوت که ۲ شرکت‌کننده به‌جای دست‌ها از شست پا استفاده می‌کنند. شست‌های پا داخل هم قفل شده با سوت داور باید حریف پای دیگری را به سمت مقابل دیواره بچسباند.

عقاب یا کبوتر

در منطقه‌ی اونالاسکای آلاسکا به قدری تعداد عقاب‌های بومی bald eagles زیاد شده که گردشگرها به آن‌ها کبوترهای این شهر می‌گویند. ۴ هزار و ۷۰۰ نفر از ساکنان این بخش تمامی زمین‌ها و حتی پشت‌بام‌های منازل‌شان را با ۶۰۰ عقاب بزرگ شریک هستند تا جایی که برخی از این پرنده‌ها آزادانه وارد مغازه‌ها می‌شوند. مردم نیز به جای دانه ریختن برای کبوترها در این منطقه به عقاب‌ها غذا می‌دهند.



راز عمر طولانی

دانی‌ها یک خانواده روستایی هستند که مدت‌ها در حومه آرماگ از توابع ایرلند به شغل کشاورزی مشغول بوده‌اند. میانگین بالای سن آن‌ها باعث شد نامشان به‌عنوان پیرترین خانواده‌ی جهان در کتاب رکوردهای جهانی گینس ثبت شود. این خانواده متشکل از ۱۳ خواهر و برادر است که جوان‌ترین آن‌ها ۷۰ سال دارد. که همگی در سلامت کامل جسمانی به سر می‌برند. لیو، جوان‌ترین عضو این خانواده می‌گوید: ما در تغذیه، عادت‌های درست پدرمان را دنبال می‌کنیم.

پلیس خوب

مأمور پلیسی در مریلند هنگام مشاهده زنی که در حال سرقت از یک فروشگاه بود پول کالای سرقتی را پرداخت کرد تا این زن به زندان نرود. این مأمور پلیس زنی جوان را تحت نظر گرفت که به سمت قفسه‌های فروشگاه رفته و یک بسته پوشک بچه برداشت و قصد داشت بدون دادن پول آن بیرون برود. مأمور پلیس نیز وقتی که متوجه شد او از روی نیاز فقط به قفسه پوشک‌های بچه دستبرد زده پول آن‌را حساب کرد.



ورزش و غذاها

یکی از چیزهایی که در ورزش کردن مهم است، نوع تغذیه‌ی ورزشکاران است. ورزشکاران باید از خوردن برخی غذاهایی که دیر هضم هستند قبل از انجام ورزش خودداری کنند.

به گزارش ایسنا و به نقل

از My fitness pal، این که ورزشکاران

قبل از ورزش چه غذایی بخورند اهمیت زیادی دارد زیرا به هنگام ورزش بدن نیاز دارد تا خون زیادی را به سمت عضلات پمپاژ کند. اگر غذایی که قبل از ورزش خورده می‌شود سخت هضم شود معده بیش‌تر کار می‌کند و بدین شکل خون‌رسانی درست انجام نمی‌شود. به علاوه، معده نیز دچار مشکل می‌شود. ۹ ماده‌ی غذایی که نباید قبل از ورزش خود عبارتند از:

دسرها

پاستا، دونات، بستنی و... نباید قبل از ورزش مصرف شوند. دسرها، روغن و چربی زیادی دارند و همچنین حاوی خامه و کره هستند.

نوشابه

نوشابه یا نوشیدنی‌های گازدار باعث نفخ هستند و معده را به هنگام ورزش اذیت می‌کنند.

غذاهای سرخ شده و چرب

قبل از ورزش از خوردن غذایی همچون برگرها، سیب زمینی سرخ شده و پیتزا خودداری کنید. این غذاها چرب هستند و هضم آن‌ها طولانی‌تر است.

لبنیات

اگر به برخی غذاها حساس هستید بهتر است که قبل از ورزش آن‌ها را مصرف نکنید. برخی افراد نمی‌توانند لاکتوز را هضم کنند. بنابراین خوردن لبنیات می‌تواند برای آن‌ها مشکل ایجاد کند. البته این افراد می‌توانند از لبنیات بدون لاکتوز استفاده کنند.

کلم‌ها

کلم‌های مختلف از جمله بروکلی، بروسل و گل کلم خواص ضد سرطانی دارند. با این حال کلم‌ها باعث نفخ می‌شوند. خوردن کلم قبل از ورزش باعث مشکل در هضم غذا می‌شود.

لوبیا

لوبیا حاوی فیبر زیاد است. فیبر برای بدن لازم است اما بسیاری از افراد با خوردن فیبر قبل از ورزش به هنگام ورزش کردن دچار مشکل می‌شوند.



ورزش در جوانی توانایی مغزی را افزایش می‌دهد

طبق مطالعات اخیر که در حوزه علم اعصاب انجام شده است، فعال بودن در زمان جوانی باعث تغییر در سلول‌های مغزی می‌شود. این تأثیر تا سال‌های بعد باقی می‌ماند و باعث بهبود پیدا کردن قوه‌ی تفکر می‌شود. به گزارش ایسنا و به نقل از **My Times**، بررسی‌ها نشان داده است که ورزش در زمان جوانی تأثیر مغزی تا سال‌های بعد دارد و از کاهش سلامت مغزی و کاهش حافظه جلوگیری می‌کند. ورزش کردن به خصوص ورزش هوازی باعث می‌شود که سلول‌های مغزی جدیدی تولید شوند. این اتفاق بیشتر در هیپوتالاموس مغز می‌افتد که به حافظه و توانایی یادگیری مربوط است. این تأثیر ورزش بیشتر در نوجوانی و جوانی ایجاد می‌شود و در زمان پیری کمتر اتفاق می‌افتد. بررسی‌ها بر روی موش‌های آزمایشگاهی نشان داد افرادی که در سنین کمتر برای مدتی ورزش کرده‌اند در سنین بالاتر دو برابر قدرت تفکر حافظه و قدرت پردازش دارند.

منبع: ایسنا

آب‌میوه

با وجود این که آب‌میوه حاوی کربوهیدرات و آب است انتخاب خوبی برای وعده غذایی قبل از ورزش نیست. آب‌میوه فروکتوز زیادی دارد و قند خون به راحتی هضم نمی‌شود. آب‌میوه ممکن است باعث ایجاد دل درد شود. آب‌میوه به‌طور کلی اگر قبل از ورزش خورده نشود نوشیدنی خوبی برای ورزشکاران است و ویتامین‌ها و مواد معدنی لازم را تأمین می‌کند. آب‌میوه باید حداقل یک ساعت قبل از ورزش خورده شود و یا بعد از ورزش مصرف شود.

غذاهای پرادویه

غذاهایی که ادویه‌ی زیادی دارند، سیستم گوارشی را تخریب می‌کنند. قبل از ورزش بهتر است که غذاهایی که ادویه زیادی دارند، مصرف نکنید. قبل از ورزش بهتر است مواد ساده و قابل هضمی که کربوهیدرات دارند مصرف کنید. برای مثال یک تکه نان تست و مربا یا یک سیب و موز کوچک گزینه‌های مناسبی هستند. اگر یک یا دو ساعت به شروع ورزش باقی مانده است می‌توانید مواد غذایی زیر را انتخاب کنید:

- ماست یا اسموتی
- یک ظرف کوچک برنج و سبزیجات (بدون کلم)، مرغ یا ماهی سالمون
- نان صبحانه با موز و کره‌ی بادام زمینی
- ساندویچ بوقلمون
- کره‌ی بادام زمینی و توت



اسمش «علی اکبر رحیمی» است. او در روز ۱۲ شهریورماه ۱۳۴۵ در محله امامزاده حسن(ع) تهران به دنیا آمد. علی اکبر ۴ برادر و ۴ خواهر داشت و او که بچه‌ی سوم است، در سال ۱۳۴۸ وقتی که ۲ سال داشت، در پی «تب» دچار فلج اطفال شد و با وجود درمان‌های آن زمان، فقط با ۲ عصا توانایی حرکت داشت. این مسأله محدودیت‌های زیادی برای او ایجاد می‌کرد، حس ترحم اطرافیان هیچگاه مورد توجه او نبود و او همیشه سعی در اثبات کردن خود به دیگران بود. در سال ۱۳۵۲ درس خواندن را شروع کرد و محیط جدید و مقایسه‌ی خود با دیگران، درس‌های زیادی برای او در بر داشت.

۱۷ ساعت راهپیمایی با ۲ عصا

در سال ۱۳۵۷ که انقلاب شد، او ۱۱ ساله بود و شوق پیوستن به انقلاب و انقلابیون از او یک فرد مصمم و با پشتکار ساخته بود، سعی در عضویت بسیج داشت اما همیشه معلولیت و حرکت با ۲ عصا مورد توجه بعضی از ظاهر بینان می‌شد و مانع او و تصمیمش بودند، ولی علی اکبر دست‌بردار نبود. جنگ تحمیلی که آغاز شد، فقط ۱۳ سال داشت، در تب و تاب حضور در جبهه‌های نبرد بود اما به ۲ علت، یکی سن و دومی معلولیت و حرکت با ۲ عصا هیچ کس او را جدی نمی‌گرفت. حتی اگر با گذشت زمان علت اول به شکلی حل می‌شد، علت دوم و مهم همچنان پابرجا و بدون تغییر باقی می‌ماند اما این اشتیاق باعث شد، ۳ بار تا پادگان آموزشی کرج برود و او را برگردانند تا این که یک‌بار به ستاد مرکزی سپاه کرج

رفت و بدون ثبت‌نام مراجعه کرد. سردار ناصح او را دید و گفت: «بیا بیرون از صف، نمی‌توانیم تو را ببریم.»

عجیب‌ترین تخریب‌چی جنگ

در یک نوبت دیگر برای اعزام به جبهه به پادگان امام حسین(ع) مراجعه کرد. اما به او گفتند: «نمی‌توانی بروی. آقای رحیمی، با توجه به تاریخ تولدت شما را نمی‌برند، خیالت راحت باشد.»

برای همین علی اکبر به فکر دستکاری در شناسنامه‌ی خود می‌افتد، بنابراین در کمی شناسنامه‌ی خود دست می‌برد و تاریخ تولد را تغییر می‌دهد. او از اسلام‌آباد کرج تا کرج پیاده می‌آید و از میدان انقلاب تا میدان امام حسین(ع) با ۲ عصا پیاده و از آن‌جا تا پادگان امام حسین(ع) یک راننده او را می‌رساند.

مدت‌زمان پیاده‌روی او از ساعت ۹ صبح تا ساعت ۲ صبح روز بعد طول می‌کشد، این راهپیمایی ۱۷ ساعته در زمستان با ۲ عصا نشان از اراده‌ی قوی و ایمان راسخ علی اکبر برای حضور در جبهه داشت. در پادگان به او می‌گویند اشتباه آمدی و او بغض می‌کند اما خستگی و بلا تکلیفی زیاد، او را تسلیم نمی‌کند؛ علی اکبر در سن ۱۴ سالگی شناسنامه‌اش را دستکاری کرده بود. مسئول ارزیابی به او می‌گوید: با توجه

به معلولیت و عدم آموزش، امکان اعزام او وجود ندارد و در نهایت با اصرار فراوان و پادرمیانی دیگران قبول می‌کنند که او فقط دوره‌ی آموزشی را گذرانده و برگردد. شاید فکر می‌کردند اگر او سختی کار را با توجه به محدودیت‌های خود درک کند، پشیمان می‌شود و حاضر به پذیرش صحبت‌های آنان خواهد شد. برای همین علی اکبر برای اثبات خود، این شرط را می‌پذیرد.

نوجوان شگفتی‌ساز جبهه‌ها

دوره‌ی بسیج، در اسفند سال ۱۳۶۰ به مدت ۴۵ روز شروع شد. او متولد ۱۳۴۵ بود و فقط ۱۴ سال داشت. او این دوره را در تاریخ ۳۱ فروردین ۱۳۶۱ به اتمام رساند. علی اکبر، تمام موانع میدان صبحگاه را با ۲ عصا با موفقیت طی می‌کند و موجب تعجب و شگفتی همه می‌شود. او در گروهان ۶ حضور داشت. قرار شد ۴۷ نفر دوره‌ی تخصصی تخریب و انفجارات

جنگ وزندگی

به انتخاب: محمود علیمراد
تصویرگر: امیر نساجی

را طی کنند که مدت زمان این آموزش، ۱۰ روز آخر دوره ۴۵ روزه بود. بعد از آموزش تخریب گفتند: «طبق وعده باید برگردی.» او که موفق شده بود دوره‌ی آموزشی را با موفقیت بگذراند و به دوستان و هم‌دوره‌های خود به شدت وابسته شده بود، حاضر نبود به این راحتی دست از اصرار و تقاضای خود بردارد، در گوشه‌ای

از پادگان می‌نشیند و فریاد می‌زند: «خدایا این چه وضعیتی است؟ همه می‌روند و من نمی‌توانم بروم!» و با بغض و گریه در حال خود بود که فردی با لباس سپاه و بسیار خوش‌سیما دستش را روی شانه او می‌گذارد و به او می‌گوید: «برو کنار اتوبوس‌ها و مطمئن باش صداقت می‌کنند.» با خوشحالی با این مرد پاسدار ربوبوسی می‌کند و از خدا خواسته کنار اتوبوس‌ها می‌رود. تا می‌رسد، اسم علی‌اکبر را می‌خوانند و با سربلندی تمام سوار اتوبوس می‌شود.

در راه آهن تهران ناخودآگاه سعی در مخفی کردن خود و هنوز واهمه دارد که کسی از او بپرسد: «شما کجا می‌روید؟ و نمی‌توانید بروید.»

در نهایت به اهواز و به مقر بچه‌های تخریب در جاده‌ی اهواز - آبادان «کوت عبدالله» مقرر به نام «نساجی» می‌رسند. از مربیان او در این دوره‌ی آموزشی، شکوهی‌فر و آجرلو مربی تاکتیک را به یاد دارد. عملیات «بیت‌المقدس» آغاز می‌شود و محمود باصر به او می‌گوید: «شما باید در تعاون فعالیت کنید.» علی‌اکبر می‌پرسد: «تعاون یعنی چه؟ و کارش چیست؟» به او توضیح می‌دهند که بایستی آمار شهدا و مجروحان را ثبت کنی و کارهای دیگر. او خوشش نمی‌آید و می‌گوید: «من آمدم بجنگم و آموزش‌های دیگری دیده‌ام.» به او می‌گویند: «این دستور فرمانده است باید بمانی»، بنابراین می‌پذیرد.

حماسه‌ی سوسنگرد و پاکسازی میدان مین

در عملیات‌های مختلف به عنوان یک تخریبچی حضور داشت. برادرش شهید اصغر رحیمی در گردان تخریب لشکر ۱۰ سیدالشهدا حضور داشته که به شهادت رسید. علی‌ولی‌زاده که در آن دوران

مسئولیت تخریب جنگ را بر عهده داشته است، می‌گوید: «در دوران دفاع مقدس در میان رزمندگان اسلام، گروهی بودند که از میان خوبان، بهترین‌ها و شجاع‌ترین‌ها انتخاب می‌شدند و به عبارتی همان السابقون السابقون بودند که در عین گمنامی و درحالی که دور از محل استقرار لشکر آموزش می‌دیدند و بیش‌تر در چادر می‌زیستند، آنان همانانی بودند که پیش از همه وارد عملیات می‌شدند و تا به امروز نیز میدان عملیات را ترک نکرده‌اند. آری آنان تخریبچی بودند و اگر بگوییم نزدیک‌ترین‌ها به شهادت، سخن به گزاف نرانده‌ایم. در بین نیروهای تخریبچی افرادی بودند که وقتی آن‌ها را می‌دیدیم تعجب می‌کردیم و باور نمی‌کردیم که قدرت ولایت و ایمان این‌قدر باشد که نوجوانی با عشق و شوریدگی و آزادی از همه‌ی قیدوبندهای دنیوی، خود را به خطرناک‌ترین یگان یعنی تخریب برساند و به سخت‌ترین مأموریت‌ها برود. مثلاً یک بسیجی داشتیم که معلول مادرزاد بود و خودش را به تخریب معرفی کرده بود و هنوز هم زنده است. او که بدون عصا قادر به راه‌رفتن نبود در شب‌های عملیات یا زمان‌های خنثی‌سازی میدان‌های مین، خودش را روی زمین می‌کشید و با دقت و سرعت، تمام مین‌ها را خنثی می‌کرد.»

در سوسنگرد به پاکسازی میادین مین می‌رود. شکل ورود او به میدان مین جهت پاکسازی بسیار خاص و ویژه است، چون در میادین مین بایستی حداقل تماس با زمین را داشت اما علی‌اکبر که ۲ عصا علاوه بر ۲ پای ضعیف داشت، حداکثر تماس را داشت و این احتمال حادثه و روی مین رفتن را افزایش می‌داد، برای همین با شیوه‌ی خاص ورودش به میدان مین همه را مبهوت و متحیر می‌کرد.



شکوه مادر

شاید باور نکنی
همیشه پشت نگاه تو
سنگر گرفته‌ام

و جبهه‌ام
با جبروت مادرانه است
نبوا نکرده است
بوسه‌ات

پلی است
که غنچه‌های مرا
تا قلمرو گل
رهنمون می‌شود

و سایه‌ات

آفتاب را در دامن
شاید باور نکنی
در های و هوی من

سکوت تو بال می‌زند
و در سکوت‌م

ترانه‌ی نامت

قامت می‌کشد

سپارده‌ات را

در اتاق تاریک

رو به آفتاب می‌بوسم

و پر مهری که تو اش سپرده

برده‌ای

نام مهر می‌نومم

مهری که در چهره‌ی ابری

دنواز

می‌پیچد

و روی سرنوشت من

نام معطر غنچه‌ها را

کلروزی می‌کند

می‌فندی، اگر چه به نورت

و من می‌شکنم

و دستم را به پای صبوریت

تکیه می‌دهم

شاید باور نکنی

همیشه پشت نگاه تو

سنگر گرفته‌ام

و جبهه‌ام

جز با جبروت مادرانه‌ات

نبوا نکرده است

زنده یاد سیدحسن حسینی

کاش...

یک کبوتر سیاه
یک کبوتر سفید
در کنار هم
با دو قلب گرم
با دو دست مهر
روی ناودان خانه‌ی کلی ما
لانه‌ای درست کرده‌اند
از درخت‌ها و سنگ و گل
روزها

بر زمین آفتابی میاطمان
راه می‌روند

گاه در میان ابر
چون دو نقطه‌ی قشنگ

ناپدید می‌شوند

شب دوباره ناودان خانه‌ی کلی ما

از صدای دوستی آن دو یار مهربان

- آن سپید و آن سیاه

آن کبوتران -

شلوغ می‌شود

آهای کبوتر سپید من

کاش

مردمان روزگار ما

کاش

چون تو

یک دل سپید و ساره داشتند

ای کودکان ساره‌ی سیاه

چه می‌کنید

من دلم برایتان گرفته است.

زنده یاد سلمان هراتی

آب آینه‌روشنایی

مثل یک صبح آفتابی بود
آسمان زلال و آبی بود
به درخت و بهار عادت داشت
با افق‌های سبز نسبت داشت
هر کجا بود، عشق با او بود
آب، آینه، روشن، او بود
چاره‌ای بود، تا کجا می‌رفت
راست تا فانه‌ی خدا می‌رفت
همچنین گیاه صبرا بود
هم صبرا با نگاه صبرا بود
هم صبرا با نگاه دریا بود
هم رکاب بهار می‌آمد
بر نسیمی سوار می‌آمد
دامنی، گل پیکامه با خود داشت
روی هر لب ترانه‌ای می‌گاشت
ز آشنایی هم آشناتر بود
وز رهایی هم او رها تر بود
با نگاه کبوتران می‌دید
با دهان شکوفه می‌فندید
با شب و اشک ارتباطی داشت
وسعتی بود، انبساطی داشت
عاقبت از زمین رفوت هست
چون پرستو به آسمان پیوست
مصطفی علی پور

منبع: کتاب گزیده شعر جنگ و دفاع مقدس، ص ۲۰۰

آرامش یک مرد

حق همسایه

سید جواد عاملی، فقیه معروف - صاحب کتاب مفتاح الکرامه - شب مشغول صرف شام بود که صدای در را شنید. وقتی که فهمید پیش خدمت استادش، سید مهدی بحرالعلوم، دم در است با عجله به طرف در دوید. پیش خدمت گفت: حضرت استاد، شما را الان احضار کرده است، شام جلو ایشان حاضر است اما دست به سفره نخواهند برد تا شما بروید.

جای معطلی نبود. سید جواد بدون آنکه غذا را به آخر برساند، با شتاب تمام به خانه‌ی سید بحرالعلوم رفت. تا چشم استاد به سید جواد افتاد، با خشم بی‌سابقه‌ای گفت: سید جواد! از خدا نمی‌ترسی، از خدا شرم نمی‌کنی؟!

سید جواد غرق حیرت شد که چه شده و چه حادثه‌ای رخ داده، تاکنون سابقه نداشته این چنین مورد عتاب قرار بگیرد. هر چه به مغز خود فشار آورد تا علت را بفهمد ممکن نشد. ناچار پرسید: ممکن است حضرت استاد بفرمایند تقصیر اینجانب چه بوده است؟

- هفت شبانه روز است فلان شخص

می‌شود، و نامش لرزه براندام دشمنان می‌اندازد؟

- بلی مالک خودش بود.

- ای وای به حال من! این چه کاری بود که کردم، الان دستور خواهد داد که مرا سخت تنبیه و مجازات کنند. همین حالا می‌دوم و دامنش را می‌گیرم و التماس می‌کنم تا مگر از سر تقصیر من بگذرد. مرد این را گفت و هراسان به دنبال مالک اشتر روان شد. دید او راه خود را به طرف مسجد کج کرد. به دنبالش به مسجد رفت، دید به نماز ایستاد. منتظر شد تا نمازش را سلام داد. رفت و با ناله و زاری خود را معرفی کرد و گفت: من همان کسی هستم که نادانی کردم و به تو جسارت نمودم.

مالک اشتر بدون کوچک‌ترین خشمی گفت: ولی من به خدا قسم به مسجد نیامدم، مگر به خاطر تو، زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و جاهل و گمراهی، بی‌جهت به مردم آزار می‌رسانی. دلم به حالت سوخت. آمدم درباره‌ی تو دعا کنم و از خداوند هدایت تو را به راه راست بخواهم. نه، من آن طور قصدی که تو گمان کرده‌ای درباره‌ی تو نداشتیم.

مردی درشت استخوان و بلند قامت، که اندامی ورزیده و چهره‌ای آفتاب خورده داشت و زد و خورده‌های میدان جنگ یادگاری بر چهره‌اش گذاشته و گوشه‌ی چشمش را زخمی کرده بود، با قدم‌های مطمئن و محکم از بازار کوفه می‌گذشت. از طرف دیگر مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای آنکه موجب خنده‌ی رفقا را فراهم کند، مستی زباله به طرف آن مرد پرت کرد. مرد عابر بدون اینکه خم به ابرو بیاورد و توجهی بکند، همان‌طور با قدم‌های محکم و مطمئن به راه خود ادامه داد. همینکه دور شد یکی از رفقای مرد بازاری به او گفت: هیچ شناختی که این مرد عابر که تو به او اهانت کردی که بود؟!

- نه، نشناختم! عابری بود مثل هزارها عابر دیگر، که هر روز از جلو چشم ما عبور می‌کنند، مگر این شخص که بود؟
- عجب! نشناختی؟! این عابر همان فرمانده و سپهسالار معروف سپاه حضرت امیرالمومنین امام علی علیه السلام، مالک اشتر نخعی، بود.
- عجب! این مرد مالک اشتر بود؟!
همین مالکی که دل شیر از بیمش آب



من بیاوری.

پیش خدمت سینی بزرگ غذا را که انواع غذاهای مطبوع در آن بود برداشت، و همراه سید جواد روانه شد... دم در، پیشخدمت برگشت و سید جواد پس از کسب اجازه وارد شد. صاحبخانه پس از شنیدن معذرت خواهی سید جواد و خواهش او دست به سفره برد. لقمه‌ای خورد و غذا را مطبوع یافت. حس کرد که این غذا دست‌پخت خانه‌ی سیدجواد، که عرب بود، نیست. فوراً از غذا دست کشید و گفت: این غذا دست پخت عرب نیست، بنابراین از خانه‌ی شما نیامده، تا نگویی این غذا از کجا است من دست دراز نخواهم کرد.

آن مرد خوب حدس زده بود. غذا در خانه‌ی بحرالعلوم ترتیب داده شده بود. آن‌ها ایرانی‌الاصل و اهل بروجرد بودند و غذا، غذای عرب نبود. سید جواد هر چه اصرار کرد که تو غذا بخور، چه کار داری که این غذا در خانه کی ترتیب داده شده، آن مرد قبول نکرد و گفت: تا نگویی دست دراز نخواهم کرد.

سید جواد چاره‌ای ندید، ماجرا را از اول تا آخر نقل کرد. آن مرد بعد از شنیدن ماجرا غذا را تناول کرد، اما سخت در شگفت مانده بود. می‌گفت: من راز خودم را به احدی نگفتم، از نزدیک‌ترین همسایگانم پنهان داشته‌ام، نمی‌دانم سید از کجا مطلع شده است!

بی‌خبر مانده‌ای؟ چرا هفت شبانه روز آن‌ها به این وضع بگذارند و تو نفهمی؟ اگر با خبر بودی و اقدام نمی‌کردی که تو اصلاً مسلمان نبودی، یهودی بودی.

– می‌فرمایید چه کنم؟

– پیش خدمت من این مجمعه غذا را

برمی‌دارد، همراه هم تا دم در منزل آن مرد بروید، دم در پیش خدمت برگردد و تو در بزن و از او خواهش کن که امشب با هم شام صرف کنید. این پول را هم بگیر و زیر فرش یا بورای خانه‌اش بگذار، و از اینکه درباره‌ی او که همسایه‌ی تو است کوتاهی کرده‌ای معذرت بخواه. سینی را همان‌جا بگذار و برگرد. من این‌جا نشسته‌ام و شام نخواهم خورد تا تو برگردی و خبر آن مرد مؤمن را برای

همسایه‌ات و عائله‌اش گندم و برنج گیرشان نیامده است، در این مدت از بقال سرکوچه خرما نسپه کرده و با آن به سر برده‌اند. امروز که رفته است تا باز خرما بگیرد، قبل از آنکه اظهار کند، بقال گفته نسپه‌ی شما زیاد شده است. او هم بعد از شنیدن این جمله خجالت کشیده تقاضای نسپه کند، دست خالی به خانه برگشته است و امشب خودش و عائله‌اش بی‌شام مانده‌اند.

– بخدا قسم، من از این جریان بی‌خبر بودم، اگر می‌دانستم به احوالش رسیدگی می‌کردم.

– همه داد و فریادهای من برای این است که تو چرا از احوال همسایه‌ات

مردی از جنس فولاد

● احمد عربلو

این سردار دلآور در مرداد سال ۱۳۳۶ هـ در تبریز به دنیا آمد. در سن ۱۲ سالگی از نعمت پدر محروم شد. چون فرزند بزرگ خانواده بود خیلی زود مرد خانه شد. او با جدیت تمام و احساس مسئولیت بیشتر از گذشته هم درس می‌خواند و هم به مادرش در اداره امور منزل کمک می‌کرد و از مساعدت به خواهر و برادرانش نیز دریغ نداشت. او به ورزش خصوصاً وزنه‌برداری علاقمند بود. پس از گرفتن دیپلم به سربازی اعزام گردید و همزمان با اوج‌گیری حرکت توفنده انقلاب اسلامی، به پخش پیام‌ها و اعلامیه‌های امام خمینی (ره) در داخل و خارج پادگان نیز می‌پرداخت. او برای به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی از هیچ کوششی فرو گذار نبود. این سردار شجاع بعدها به دنبال تشکیل سپاه، به همراه دیگر رزمندگان، اولین هسته‌های مسلح سپاه را پی‌ریزی کرد و در سمت مسئول عملیات سپاه تبریز در سرکوبی اشرار آذربایجان نقش فعال داشت. با شروع جنگ تحمیلی و محاصره‌ی آبادان، با یک دسته خمپاره‌انداز به جبهه‌های جنوب شتافت. این فرمانده سلحشور در عملیات پیروزمندانه‌ی فتح المبین معاون تیپ المهدی (عج) بود که خاطره‌ی جانفشانی‌های او در ذهن مسئولین جنگ و همزمانش هرگز از یاد نمی‌رود. با همفکری تنی چند از فرماندهان، ضمن پی‌ریزی و سازماندهی اولین آتشبارهای توپخانه، مسئولیت هماهنگی پشتیبانی آتش در قرارگاه فتح در عملیات بیت‌المقدس را به عهده گرفت و به خوبی از عهده‌ی این وظیفه بزرگ برآمد. بعدها با تلاش شبانه‌روزی خود قبضه‌های غنیمتی را در قالب توپخانه‌های

لشکری و گردان‌های مستقل توپخانه به سرعت سازماندهی کرد و در عملیات رمضان اکثریت قریب به اتفاق توپ‌ها را علیه دشمن بعثی به کار برد. در ادامه، با به دست آوردن توپ‌های غنیمتی بیشتر، گروه‌های توپخانه را با چندین گردان شکل داد. این سردار دوست داشتنی ضمن شرکت در کلیه صحنه‌های عملیاتی، مسئولیت فرماندهی توپخانه و طرح‌ریزی و هدایت آتش پشتیبانی را در قرارگاه‌های مختلف به عهده داشت و آخرین مسئولیت او فرماندهی توپخانه‌ی نیروی زمینی سپاه و قرارگاه خاتم‌الانبیا (ص) بود. او در تاریخ ۶۶/۲/۸ در منطقه عملیاتی کربلای ۱۰ در شمالغرب (منطقه عمومی ماووت) در حالی که عازم خط مقدم جبهه بود، خودروی وی مورد اصابت ترکش گلوله توپ دشمن قرار گرفت و به آرزوی دیرینه خود نایل شد و به آسمان‌ها پر کشید...

یک خاطره

آبان ماه بود خرمشهر سقوط کرده بود آبادان در محاصره بود. جاده‌ی آبادان به اهواز و ماهشهر به آبادان بسته بود. عراقی‌ها حتی از بهمنشیر نیز عبور کرده بودند. یعنی ما از راه خشکی نمی‌توانستیم عبور کنیم. تنها راهمان یا پرواز با هلی کوپتر بود یا گذر از آب بهمنشیر و آن هم با لنج. این سردار دلیر آمدند بندر ماهشهر تا خودشان و خمپاره انداز را به آبادان برسانند، لنجی که آمد پر از کیسه‌های آرد بود. ناخدای لنج گفت: «اگر می‌خواهید بزم تان آبادان باید تمام این کیسه‌ها را خالی کنید وگرنه آبادان بی‌آبادان.» خودشان می‌گفتند دو روز طول کشید تا آن کیسه‌ها را از لنج خالی کنند.



۱. سردار نورالله کریمی
عزیزان نوجوان. حتما حالا متوجه
شده اید که درباره ی کدام سردار دلیر
سیاه اسلام حرف زدیم. بله سردار شهید
حسن شفیع زاده که آخرین مسئولیت
ایشان فرماندهی توپخانه نیروی زمینی
سپاه و قرارگاه خاتم الانبیاء (ص) بود.

برای همگان باورنکردنی بود. بر این اساس
فرماندهان و همراهان ایشان تصمیم به
بازدید از آتشبارها گرفتند و پس از آنکه
نیروهای مستقر در آن مورد پرسش واقع
شدند و آنها نیز توانستند به سؤالات
تخصصی آنها پاسخ گویند، تحسین
فرماندهان ارتش برانگیخته شد.^(۱)

وقتی هم آمدند، رفتند جبهه فیاضیه و
او شده دیده بان و مهدی مسئول قبضه.
سهامیه هر روز شان فقط سه گلوله بود.
بیش تر نداشتند.

سمیناری در منطقه برگزار کرده
بودیم و قرار بود چند نفری سخنرانی
کنند و آخر سر این دلیر مرد صحبت
کند که هم مهم تر از همه بود و هم می
توانست همه صحبت ها را جمع بندی
کند. سخنرانی ها تا ظهر ادامه پیدا کرد.
نوبت به او که رسید رفت پشت تریبون
و گفت: «برادران! با توجه به اینکه وقت
نماز است همه با یک صلوات می رویم
برای اقامه ی نماز.»

این سردار شهید علاقه مند به انجام
کارهای بزرگ و سخت و به نظر انجام
نشدنی بود. وقتی که توپخانه ی سپاه در
مراحل رشد و شکوفایی به سر می برد، آن
شهید سرافراز از توانمندی های نوظهور
توپخانه سپاه آگاهی داشت و این اعتماد
به نفس و آگاهی از توانمندی ها به زودی
بر همگان ثابت شد. به طوری که ایشان
روزی به همراه سپهبد شهید علی صیاد
شیرازی، سرلشکر صفوی و سردار حسن
مقدم و دیگر برادران ارتشی در حال
عبور از منطقه عملیاتی رمضان با یکی
از آتشبارهای سپاه مستقر در آن منطقه
مواجه می شوند. به دلیل نظم و توان
بالای آتشبارهای مستقر در آن منطقه
که از دور به چشم می خورد، همراهان
عنوان کردند که این آتشبارها متعلق به
ارتش است ولی ایشان فرمودند که این
آتشبارها مال سپاه است. برای فرماندهان
ارتش باور اینکه در مدت زمان کوتاهی از
شکل گیری واحدهای توپخانه ی سپاه، راه
اندازی یک چنین آتشباری با چنان نظم
و توانمندی بالا دشوار و رشد سریع آن

لقمه می‌گیر!

کتیون کیانی و سکوئی

منظور از گلوگیر، لقمه‌ای است که در زمان خوردن در گلو گیر می‌کند. حالا ممکن است که این لقمه به دلیل نامناسب بودن اصلاً وارد گلو هم نشود و زود آن را از دهان خارج کنند؛ یا ممکن است این لقمه از گلو پایین برود و گیر کند و موجب ناراحتی فراوان و یا حتی مرگ شود. با توجه به این دو حالت، کاربرد این ضرب‌المثل هم متفاوت است.

اگر منظور لقمه‌ی نامناسبی باشد که وارد گلو نمی‌شود، اشاره ضرب‌المثل «لقمه گلوگیر» به لقمه حرام است. بسیاری از مردم معتقد هستند که اگر کسی واقعاً درستکار و پرهیزکار باشد، به لطف خدا؛ پول حرام وارد زندگی‌اش نمی‌شود و حتی لقمه حرام از گلویش پایین نمی‌رود. اگر ناخواسته پول حرامی به دستش برسد، بلافاصله اتفاقی می‌افتد که آن پول گم شود و یا به هر طریقی از زندگی‌اش خارج شود. همینطور اگر بر سر سفره‌ای باشد که با مال حرام تهیه شده باشد، لقمه در گلویش گیر می‌کند و مجبور می‌شود لقمه را از گلویش خارج کند.

اما اگر بخواهند به کسی بگویند که انتخابش نامناسب است و این انتخاب باعث به وجود آمدن گرفتاری می‌شود؛ باز هم این ضرب‌المثل کاربرد پیدا می‌کند. مثلاً می‌گویند: «این کاری که برای سود بیش‌تر انتخاب کرده‌ای؛ انتخاب مناسبی نیست و لقمه گلوگیر است. به جای آنکه تو را سیر کند، در گلویت گیر می‌کند و باعث رنج و گرفتاری می‌شود.» حالا که اشاره به لقمه حرام و گلوگیر شد، خواندن ماجرای یکی از مردان خدا که لقمه حرام از گلویش پایین نمی‌رفت؛ خالی از لطف نیست! مرد با خدایی به نام «شیخ نعمت‌الله ولی». دوره‌ی زندگی شیخ نعمت‌الله ولی هم زمان با استاد غزل، جناب حافظ شیرازی بود. او مردی درستکار و پرهیزکار بود و مردم احترام فوق‌العاده‌ای برایش قائل بودند. حاکمان و قدرتمندان خیلی علاقه داشتند تا او را در دربار نگهدارند و از محبوبیتی که بین مردم داشت، استفاده کنند ولی شیخ نعمت‌الله ولی به درآمدی که از راه کشاورزی به دست می‌آورد قانع بود و زیر بار منت آنان نمی‌رفت. شاه‌رخ میرزا هم یکی از این افراد بود. او بارها به شیخ پیشنهاد کرده بود تا کارساده‌ای را با درآمدی هنگفت در دربار او بپذیرد ولی هربار شیخ نعمت‌الله ولی به او جواب رد داده بود. شاه‌رخ میرزا که عادت نداشت کسی برخلاف خواسته او عمل کند، از این رفتار شیخ نعمت‌الله عصبانی بود و هر چه درباره محبوبیتش در میان مردم می‌شنید، بیشتر عصبانی می‌شد. یک بار مردی از نزدیکانش به او گفت: «بین مردم معروف است که لقمه‌ی حرام از گلویش پایین نمی‌رود.»

شاه‌رخ میرزا با ناراحتی گفت: «مردم حرف زیاد می‌زنند. نباید هر حرفی را باور کرد.» مرد گفت: «اما این حرف‌ها باعث محبوبیت بیشتر شیخ می‌شود. بهتر است زودتر جلوی این حرف‌ها را بگیرد.»

شاه‌رخ میرزا با تعجب پرسید: «توقعی داری چه کار کنم؟ ثابت کنم که اینطور نیست؟» مرد گفت: «بله! شما باید همین کار را بکنید. او را دعوت کنید و لقمه‌ی حرام جلوی‌اش بگذارید. بعد خبرش را بین همه مردم پخش می‌کنیم.»

شاه‌رخ میرزا کمی فکر کرد و گفت: «راست می‌گویی! خدمتکارها را هم در جریان می‌گذاریم تا شاهد باشند.»

چند روز بعد، شاه‌رخ میرزا داروغه را خواست و پس از آنکه قصد و منظورش را تعریف کرد، به داروغه گفت: «حالا از تو می‌خواهم در شهر بگردی و گاوی، گوسفندی پیدا کنی و به زور از صاحبش بگیری!»

داروغه تعظیم بلندی کرد و با افرادش به شهر رفت. همینطور که می‌گشت، چشمش به پیرزن ناتوانی افتاد که به زحمت گوسفندی را دنبال خودش می‌کشید. داروغه به زیردستانش گفت: «فکر نمی‌کنم از این پیرزن مظلوم‌تر پیدا کنیم. بروید به زور گوسفندش را بگیرید.»

وقتی به دربار رسیدند، داروغه به نزد شاهرخ میرزا رفت و همه جریان را تعریف کرد و گفت: «پیرزن بیچاره خیلی گریه کرد؛ اما همانطور که شما دستور داده بودید، به او گفتیم فردا ظهر برای دادخواهی به دربار بیاید.»

شاهرخ میرزا خندید و گفت: «حالا نوبت یک سفره‌ی رنگین و یک مهمان مخصوص است!» به دستور شاهرخ میرزا مأموری به در خانه شیخ نعمت‌الله ولی رفت و به بهانه‌ای از او خواست به دربار برود. وقتی شیخ نعمت‌الله به دربار رسید، سفره‌ی مفصلی پهن بود و انواع خوراک و خورشید گوشت بر سر سفره بود. شاهرخ میرزا به اصرار شیخ نعمت‌الله را بر سر سفره نشاند و خود لقمه‌ای گرفت و به او داد. شیخ لقمه را گرفت و بعد در کنار دیگران مشغول خوردن شد. وقتی دست از غذا کشیدند، شاهرخ میرزا پوزخندی زد و گفت: «خوب شیخ عزیز! فکر می‌کنی غذایی که خوردی حلال بود؟»

شیخ نعمت‌الله لبخندی زد و گفت: «برای من که حلال بود.»

شاهرخ میرزا سرش را تکان داد و گفت: «عجب! پس حلال بود! صاحب گوسفند را که در تالار است بیاورید تا شیخ بفهمد که معنی حلال چیست!»

لحظه‌ای بعد، پیرزن را آوردند. پیرزن با دیدن شیخ به گریه افتاد. شاهرخ میرزا گفت: «چه اتفاقی افتاده! همه چیز را برای شیخ تعریف کن!»

پیرزن با گوشه چارقدش؛ اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «جناب شیخ نعمت‌الله! مدتی پیش پسر من به سفر رفت و قرار بود که زود برگردد اما ماه‌ها گذشت و خبری از پسر من نشد. من شنیده بودم که هر روز در کنار سفره‌ی شما افراد نیازمند و محتاج می‌نشینند. به همین علت نذر کردم که اگر پسر من به سلامت برگردد، گوسفندی را برای سفره‌ی شما بیاورم. دیروز پسر من به سلامت بازگشت و من بلافاصله طناب به گردن گوسفندم انداختم تا به منزل شما بیاورم اما مأموران شاهرخ میرزا، به زور آن را از من گرفتند.»

وقتی سخنان پیرزن تمام شد، شیخ نعمت‌الله ولی نگاهی به چهره حیرت زده‌ی شاهرخ میرزا انداخت و گفت: «من که گفتم برای من حلال بود!»

«این روایت را استاد مهدی پرنوی آملی، از کتاب ریاض العارفین نقل کرده‌اند. در بعضی روایات به جای شاهرخ میرزا، نام «امیر تیمور» ذکر شده است.»

فرم اشتراک مجلات شاهد

شماره حساب سبیا: ۰۱۰۴۴۷۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی
به نام معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران

اشتراک شش ماهه ۳۰۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۶۰۰.۰۰۰ ریال

پیرزن

اشتراک شش ماهه ۱۵۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۳۰۰.۰۰۰ ریال

حکایت

اشتراک شش ماهه ۱۵۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۳۰۰.۰۰۰ ریال

نقد و ادب

اشتراک شش ماهه ۱۳۲.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۲۶۴.۰۰۰ ریال

دوری

امضاء/تاریخ

امور مشترکین: ۰۲۱-۸۸۸۲۳۵۸۴ دورنگار: ۰۲۱-۸۸۸۲۸۴۳۵

نشانی: تهران-خیابان آیت ا... طالقانی-خیابان ملک الشعراء بهار شمالی-شماره ۵-معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران-طبقه ۳-اداره مجلات شاهد

ای فدای مهربان

خداوند جهان را آفرید. درختان، گیاهان حیوانات و سپس انسان را آفرید. خداوند پرندگان را آفرید تا پرواز کنند، و آسمان‌ها زیبا شود.

کلاغ‌ها، مرغ‌ها، عقاب‌ها، شاهین‌ها، جغدها و سایر پرندگان از رنگ پره‌های خود راضی بودند با پرواز پرندگان آسمان شهر زیبا شده بود و همه از تماشای آن لذت می‌بردند.

یک روز کلاغی به کلاغ‌های دیگر گفت بیایید دعا کنیم خدا رنگ پره‌های ما را عوض کند و کلاغ‌ها به او خندیدند و او را مسخره کردند. کلاغ که از خنده‌ی دوستانش ناراحت شده بود به لانه‌ی خود رفت و چشمانش را بست و به این فکر بود که به خدا بگوید رنگ پره‌ایش را مثل طوطی‌ها زیبا کند و با همین فکرها خوابش برد.

کلاغ خیلی اصرار کرد و خداوند پره‌های او را مثل طوطی زیبا کرد. کلاغ برگشت و در راه برگشت چون زیبا و قشنگ شده بود انسان‌ها آن را گرفتند و در قفس انداختند. کلاغ خیلی حسرت خورد که دیگر نمی‌تواند آزاد باشد یک‌دفعه یادش آمد که خدا صدای همه‌ی بنده‌هایش را می‌شنود؛ و گفت خدایا همان رنگ پره‌های خودم خوب بود. من آن زمان فقط می‌خواستم از دست این رنگ زشت فرار کنم و رنگ زیبایی داشته باشم ولی الان که فکر کردم همان رنگ پره‌های قبلی‌ام بهترین رنگ بود. کلاغ در حال گریه کردن بود که ناگهان ساعتش زنگ خورد و از خواب پرید و فهمید که همه‌ی این‌ها یک خواب بوده و با خود گفت که خدا برای ما هر چه می‌خواهد به نفع ماست و خدا را شکر کرد.

نکته: بچه‌های خوب این را بدانید که آنچه خدا برای ما می‌خواهد به نفع ماست و حتماً خوبی و سلامتی ما را می‌خواهد که به نفع ما قضاوت می‌کند.

حسین سلیمانی ۱۴ ساله از تهران

«قبول باشه». این جمله‌ای بود که هر روز وقتی مادر بزرگ نمازش را تمام می‌کرد زهرا به او می‌گفت. هر بار با اصرار از مادر بزرگ می‌خواست تا نماز خواندن را یادش بدهد:

«مامان بزرگ، تو رو خدا به منم نماز خواندن یاد بده. به خدا خیلی دوست دارم نماز بخونم. به مامانم می‌گم برام چادر نماز بدوزه.» هر بار مادر بزرگ لبخند می‌زد و می‌گفت: «زهرا جان من می‌دونم نماز خواندن رو خیلی دوست داری، دلت می‌خواد نماز بخونی اما حالا وقتش نیست. بذار به سن تکلیف برسی اون وقت نماز خواندن رو یادت می‌دم.»

روزها پشت سر هم می‌گذشت. کار زهرا در خط زدن روزهای تقویم خلاصه شده بود. روزشماری می‌کرد تا به نه سالگی برسد. در تمام این مدت هر بار که مادر بزرگ نماز می‌خواند، زهرا غرق در تماشای او می‌شد. در خیالش با مادر بزرگ نماز می‌خواند. از خدای می‌خواست که هر چه زودتر به سن تکلیف برسد و بتواند مانند او آرام و مهربان نماز بخواند. سرانجام دعاهايش مستجاب شد. به آرزویش رسید، در مدرسه جشنی به مناسبت به تکلیف رسیدن دانش‌آموزان برگزار شد. حالا زهرا نه سالش شده بود. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. لحظه‌شماری می‌کرد تا به منزل نزد مادر بزرگش برود و به آرزوی دیرینه‌اش دست پیدا کند. زمانی که زنگ مدرسه به صدا در آمد زهرا با چنان شوقی راهی خانه شد که قابل وصف نبود. افسوس که دیر شده بود. هنگامی که به خانه رسید مادر بزرگ رفته بود. از همه سراغش را گرفت اما مادر بزرگ واقعاً رفته بود، نه تنها از خانه بلکه از دنیا رفته بود. مرگ مادر بزرگ غم بزرگی برای زهرا بود. درست زمانی که نه ساله شد او را تنها گذاشت. یک شب که دل کوچکش برای مادر بزرگ تنگ شده بود و غصه‌ی نبودنش آزارش می‌داد، وارد اتاق مادر بزرگ شد تا کمی آرام شود، چادر نمازش را روی سرش انداخت، روی سجاده آنقدر گریه کرد تا خوابش برد. ناگهان خود را در آغوش مادر بزرگ دید به سختی گریست، گله‌هایش را شروع کرد: «مامان بزرگ، چرا رفتی؟ تو قول دادی منو تنها نمی‌داری. قول دادی به من نماز خواندن یاد بدی. چرا به قولت عمل نکردی و رفتی پیش خدا؟ حالا نه سالم شده اما شما حتی قولتون رو فراموش کردین.» مادر بزرگ لبخند زد، نگاهی مهربان به زهرا انداخت و گفت: «اگه آماده‌ای و وضو داری می‌خوام نماز خواندن رو یادت بدم.» بسیار آرام و شمرده نماز را با الله اکبر آغاز و با سلام به پایان رسانید. هنگامی که زهرا بیدار شد بسیار خوشحال بود زیرا نماز خواندن را از مادر بزرگ یاد گرفته بود.

مهشید اصحابی از کرمانشاه





مونا طاهری از سمنان

صدایم کن

صدایم می‌کنی تا از خواب غفلت و بی‌خبری بیدار گشته
و به تو برسم
تا شاید قدری از این بهاری بودند به نفس‌های من بیاید
و من هم بهاری شوم
حال با حضورت برای من مهر و عطوفت را به یادگار بزار
تا شاید قدری از دلتنگی‌هایمان کاسته شود
پس بیا و بهار را و مهربانی و عطوفت را
به من و اهالی زمین هدیه بده
تا همه‌ی ما بهاری شویم
بهاری زیبا
بهاری پر از عطر و بوی خدا

داستان فوب من

آقا جان به دیوار تکیه داده بود و پیروزمندانه لبخندی زد. داشتم دیوانه می‌شدم. کریم
خداحافظی کرد و رفت. با حالت بسیار عصبانی بی‌آن که به افراد محله چیزی بگویم، خود را
به خانه رساندم. به اتاقم رفتم در کنج اتاق نشستم و شروع کردم درد و دل کردن با خداوند
(خدا جونم، خدای مهربونم. آره درسته که احترام به پدر و مادر واجب است، باور کن که هر
دو تایشان را بیشتر از جونم دوست دارم ولی جهاد کردن و شهید شدن در راه تو و مردم
افتخارمه، چی کار کنم دوست دارم.) همان طور که اشک‌هایم بر روی گونه‌هایم سرازیر شد
خوابم برد. وقتی که بلند شدم، صبح شده بود و برای صبحانه خوردن به آشپزخانه رفتم.
پدر و مادرم صبحانه می‌خوردند، به آنان سلام کردم و نشستم. هیچ چیز نگفتم. ناگهان
زنگ خانه به صدا در آمد با بی‌حوصلگی در را باز کردم. اوووووو! کریم بود. آمادگی کامل
را داشتم که به من بگوید نمی‌توانی بروی ولی مخالف این را گفت که می‌توانم جبهه بروم!
از خوش‌حالی در پوست خود نمی‌گنجیدم فوراً به خانه رفتم؛ پدرم رو یک عالمه بوس کردم
و گفتم: [خیلی ممنون] گفت: [من کاری نکردم، همه‌ی کارها را خدا کرد] و با صدای بلند
خدا را شکر کردم.

سیده سپیده موسوی صفاخانه فرزند سید صالح موسوی جانباز از سقز.

تو می‌آیی...

جمعه که از راه رسید
دلم برآش پر کشید
گفتم آهای خدا جون
کی می‌آی این آقامون
مادرم گفت، دخترم
بیا به باغ نماز
بیا دعا کن برآش
بکن تو راز و نیاز
تا که شود او خشنود
ظهور کند خیلی زود

نیلوفر محمد از رشت



دیدار با پار

نزد حضرت آقا رفتیم. از آقا تقاضا کردم که در گوش فرزندم «محمدحسین» اذان بگویند و ایشان هم در گوش محمدحسین اذان و اقامه گفتند. از حضرت آقا خواستم در حق بچه‌هایم دعا کنند و عاقبت به خیر شوند که راه پدرشان را بتوانند ادامه دهند. به ایشان گفتم که از خدا بخواهند که خدا دلم را آرام کند و صبری بدهد که آنطوری که شایسته است فرزندان شهید را تربیت کنم و ایشان هم در حق ما دعای خیر کردند.

وی ادامه می‌دهد: دیدار با رهبر معظم انقلاب اسلامی حس و حال وصف‌ناشدنی داشت. بسیار روحیه گرفته‌ام و امیدوارم که بتوانم فرزندانم را به خوبی تربیت کنم.

همسر شهید بواس با اشاره به عکس منتشره از احترام نظامی فرزندش در حضور رهبر معظم انقلاب اسلامی، می‌گوید: پسر بزرگم «محمدجواد» نزد ایشان رفتند، چون لباس نظامی پوشیده بود من به حضرت آقا گفتم که فرزندم می‌خواهد به شما احترام نظامی بگذارد و ایشان بزرگوارانه اجازه فرمودند.

به گزارش خبرنگار فرهنگی باشگاه خبرنگاران تسنیم «پویا»: امام خامنه‌ای در یکی از روزهای سال گذشته با جمعی از خانواده‌های شهدای مدافع حرم از شهرهای مختلف دیدار داشتند. این دیدار مانند رسم دیدارهای رهبری با خانواده‌ی شهدا، از صمیمیت و محبت موج می‌زند.

تعدادی از خانواده‌های بزرگوار شهدای مدافع حرم در گفت‌وگو با باشگاه خبرنگاران تسنیم «پویا» از دیدار با امام خامنه‌ای سخن گفته‌اند:

شهید حسین بواس متولد ۲۹ دی‌ماه سال ۶۰ دارای دو فرزند به نام‌های محمدجواد ۷ ساله و محمدحسین دو ماهه و از شهدای لشکر ۲۵ کربلا مازندران بود که بیست‌ویکم فروردین در خان‌طومان به شهادت رسید.

همسر شهید بواس، همراه با پدر خود، فرزندان، پدر و مادر و خواهر شهید در این دیدار حضور داشته‌اند، وی می‌گوید: محمدحسین فرزند شهید، دو ماهه بود. اصرار داشتیم که حتماً حضرت آقا در گوش‌اش اذان بگویند.

وی ادامه می‌دهد: اولین خانواده‌هایی بودیم که

مساجد ایران

مسجد جامع اردکان - یزد

مسجد جامع اردکان، متعلق به قرن دهم هجری قمری و از بناهای تاریخی، مذهبی بافت قدیمی شهر است.

بنای خشت و گلی مسجد، شبستان بزرگ، ایوان رفیع و گنبدی به وسعت ۶۴ مترمربع دارد که در ۵۰۰ سال گذشته ۵ بار مرمت شده است. قدیمی ترین اثر این مسجد زیرانداز - زیلویی است - که متعلق به سال ۱۰۱۶ هجری قمری است و در موزهی مردم شناسی اردکان نگهداری می شود.

مسجد جامع اردکان با این که تزئینات و کاشیکاری ندارد، اما به یک در ورودی با ارزش هنری ترین شده است.

این درب به شکلی بسیار زیبا با صدها قطعه چوب پنج ضلعی ساخته شده است. روی

دماغهی در، ۸ قطعه فلز به شکل مربع بوده که ۴ قطعهی آن باقی مانده است.

محراب مسجد با قطعه های کاشی، متعلق به اوایل دورهی صفویه مزین شده است و در میان آن ها سنگ مرمر نصب شده است.

مسجد جامع اردکان یادگاری از دوران تیموری است که در کنار خود بازار و حمام را جای داده است. در بخش شرق، قسمت شبستان

ساخته شده که با ستون هایی چهار ضلعی در ۲ ردیف با ۶ ستون، بنا را پا بر جا نگه داشته است.

در حیاط مسجد یک چاه برای استفادهی نماز گزاران از آب آن وجود داشته که به چاه صاحب الزمان معروف است. یکی از مهمترین قسمت های جانبی مسجد جامع اردکان درب ورودی با کوبه هایی به شکل دو سر اژدها است.

این مسجد از گونهی مساجد «یک ایوانی» و دارای یک صحن است که گنبدخانه و ایوان و رواق های اطراف بخش تابستانه آن را تشکیل می دهد.



نشر شاهد منتشر کرد:

